خسرو شیرین نامی

به بویش گر نمی شد جنبش باد — جهان در بطن نایی بود گرفتار
ثنا هست حد ما وصف کمالش — سلام از ما بر او باد و بر آلش
خصوص آن نور مصباح هدایت — علی مرتضی شاه ولایت
به مولد حرم نقش پیمبر — شه کشورگشا فتاح خیبر
محیط لشکران در بحر مواج — غبار آستانش درة التاج
عیان نور الهی از جبینش — یدالله آشکارا ز آستینش
شهنشاهی که در هیجا صدایش — ستوده از خطاب لافتایش
شهی کز عین اعجاز از زمین گشت — چو مره کافر برید در زمان گشت
به شب معراج اسم کام — لبش از جام قرب حق مدام
از آن رو گشتش تا عرش فرسای — که بنهادی به دوشش مصطفی پای

ز حق قسیم رحمت دیدار — بهر کاری منبر سو باد دیدار

حسامش صیقل آیینهٔ دین — سنانش اژدهای کوهی کین

کلید رزقهای پادشاهش — ز حق این منصب ارزانی بیشش

خلایق جمله محتاج نوالش — کمال کاملان پیش کمالش

تمام انس و جان مهمان خوانش — همه دربند فرمان انس و جانش

شهها عالم پناها قبله گاها — زبدهای جهان ما را پناها

بنای لطف را سو یار کن یار — ز رحمت اندر این بخشش نگه دار

ز لطف خویش اوسا یاد در گیر — ز بهر عیش از رحمت بری گیر

نکن محتاج دست سفلگانش — ز دست این لئیمان وا رهانش

خریداری بده کالای اوسا — که داند قدر گوهرهای اوسا



# در معراج رسول الله ص

شبی در خرمی رشک شب قدر — درآن بر اختری روشنتر از بدر

شبی در روشنی چون صبح صادق — سیه مانند خط دلبر موافق

سواد اوش سرمهٔ چشم دیدهٔ جان — عجب ارزندی سواد زلف جانان

نهاده چرخ ز خورشید در راه — براه گشت چشم شوق در گاه

نموده زار زاری با رطب ناز — براه وصل انجم دیده ها باز

درآن شب کو خود اندر حجره جا — شده مر سو سرای نور ماوا

ز جای بر فرق میزان سایه گستر — شده خرچنگ جای سعد اکبر

سرای جدی گشته جای بهرام — گزیده زهره اندر حوت آرام

عطارد خوشه را منزل نموده — بروی راس جوزا در گشوده

ز شب در وثاقش منزل برگزیده | چو خلوت جای از عالم کشیده
همی در سرای ام هانی | چه در ظلمات آب زندگانی
تنش در مهد راحت تکیه داده | دلش بیکن دیده دل برگشاده
که ناگه جبرئیل از در درآمد | بخلوتگاه آن سرور درآمد
رسانیدش سلام از ایزد پاک | که ای رخشنده ماه برج لولاک
ز جا برخیز نه هنگام خوابست | شتاب آور که هنگام شتابست
بنه بر تارک نه آسمان پای | بکن اندر مکان لامکان جای
همی برتست شوق از جای برخیز | نخستین از فنون آب و گل آویز
دلی از شوق طوق پیشانی | بکلی رست از قید علایق
بریده از ماسوی الله جان پاکش | دلی بربسته رخت از آب و خاکش

الشسم





ز سیر این جهان نظاره بربست | دل اندر سیر اقلیم دگر بست
براق آورد ناگه جبرئیلش | بر آن بنشاند و شد بر ره دلیلش
فکنده اول رسول گرد کارش | بسوی مسجد اقصی گذارش
در آن مسجد ز عیسی تا بآدم | شدند ارواح مخصوصین فراهم
امامت کرد خیل انبیا را | نجوم آسمان و اجتبا را
از آنجا آن بلند اختش پرواز | بسوی عرش اعلی کرد پرواز
برفت از زین سرای فتنه معمار | بر آن شد زین سه رکن چار دیوار
گذشت از آب و خاک و آتش و باد | برست از تنگنای حادث آباد
رها شد از ظروف عجایب اوهام | فراغت یافت از دورت ایام
چه روح از تنگنای عالم برون رفت | بناقص عقل چون گویم که چون رفت

بپا او چون آمد به پیش زر سماها | ز زر و تاج مجرّد کار روانها
چه ازین زندان نفس در گشت آزاد | بهفت اورنگ گردون پای بنهاد
رسید اندر حریم بی نیازی | نمود او از قدم عرش سرفرازی
ازین نه چرخ مینا برگذشت | قدم اندر مکان لامکان هشت
بغیر از آن همای لامکان سیر | چه در آن جلوه که محرم نبود غیر
بجز اش همای عرش پرواز | نبد آنجا کسی چون محرم راز
ز همراهانش شد معزول جبرئیل | بر شه سوی مقصد کرد تعجیل
جهانی دید لیک از دیده دل | در آن هر کام خود را جسته حاصل
جهانی آفریده روح در روح | در آن درهای وصل برگشته مفتوح
جهانی زانتزاع آب و گل پاک | تصور کردنش نی حد ادراک

فضای اندر آن



فضای اندر آن نه جسم و نه جان | فضایی نه حدوث آنجا نه امکان
مقدس عالمی از ماسوی دور | ز عکس روی جانان نور در نور
نه ساعی برده ره آنجا نه ساکن | نه حادث اندر آن پیدا نه ممکن
در شش بر مقبل و مردود بسته | نه آنجا بار مقبول و نه مردود
همه مست جام عشق جانان | ز جسم خویش آگه نی نه از جان
چنان مستغرق دیدار گردید | که جز ذاتی وجودش بار گردید
هزاران راز پنهان گشت اظهار | ولی نی گوش ازان نی لب خبردار
بسی گفته شنیده اما نه از گوش | بسی هم گفت بی لب لیک خاموش
شفاعت کرد قوم روسیه را | خریداری کالای گنه را
هر آنچه از بهر امت خواست دادند | ز رحمت در برویش برگشادند

جهان علم ازانجا بار بربست قدم در منزل روح الامین هشت
به جبرئیل این خطاب آمد ز درگاه که گیرد با جناب مصطفی راه
بآنحضرت نماید صنع حق را نقوش دلکش آن نه ورق را
نخستین سوی جنت راه بگرفت ره آن منزل دلخواه بگرفت
تماشا کرد گلزار جنان را قصور حور و آن زیبا مکان را
ز گیسو حوریانش راه رفتند بدان دولت مبارکباد گفتند
درک رز از التهاب افکنده تاکی که تا آن هادی خیر الملک
به عبرت سوی دوزخ رو روان شد ز فیض مقدمش دوزخ جنان شد
عجایبهای این هفت آسمان را رموز خفیهٔ اسرار نهان را
مفصل یک بیک را دید و بگذشت ز هر یک رمزها فهمید و بگذشت





تعالی الله زهی ذات مقدس که نه دیده و نه بنشسته ره کس

## سبب نظم کتاب

مرا در گوش گفت آن سالار کشور خدیو ظلم سوز عدل پرور
پناه دوره دوران زمانه به همت فرد و در بخشش یگانه
ولیعهد قائم آل محمد که دوران دولتش باد مخلد
کند رفعت ز دو سوی فلک شیراز چه شیراز آنکه بر جنت کند ناز
مبارک منزلی از چشم بد دور بهشتی جایگاه جلوهٔ حور
جهانبوی کشوری فردوس مانند نگاهش دارد از آفت خداوند
چه آب خضر عمر افزا زلالش مبادا آفت عین الکمالش
مبارک چون دم عیسی هوایش مقدس چون بنای دل بنایش

به فصلی شکفته گل باغش / دمیده سنبل و نرگس ز راغش
سجاف آمیخته اجزای خاکش / چه روح مقدس خاک پاکش
درآن کشور که گوره نگو رای / بری ز عیب با آن سر پای
فلاطون دانشی در شهر آفاق / ز ... مشهور آفاق
مقدس طینتی از جوهر پاک / محیط دانش و دریای ادراک
هویدا نور باطن از جبینش / کلید بستها رای متینش
ز حسن خط کلک سحر پرداز / تواند گر کند دعوی اعجاز
کشیده خار رشک از دل قابل / بجنس خط خوبان خط باطل
خردمندی به علم فقه ماهر / رصدبندی به دانش شهره شهر
همایون گوهری کز فطرت پاک / بود گنج ... پیش او زر و خاک

بخشش



ببخشش چو گه گردد دست او باز / شود در ز مخزن کان گسسته پرداز
هنرور حاجی آقا حسن که ایام / نماید فخر از او سالها بجه نام
ز خاک کعبه زینت جبهه از بس / دلیل کعبه آفاق کویش
درآن کشور برادر جای فرستم / بقرب منزلش ما در گرفتم
به نحو ز رف طبعم چو نظر کرد / دهان ز در زین حکایت پر گهر کرد
که طبع عالیت بحر است مواج / درون پنهان گهرها در خور تاج
روا نبود که گوهرهای این گنج / بود پوشیده در طبع اهل سنج
بیا زین گنج گوهر بخش کن زر / مکن این گنج را در طبع مستور
بیا زین درج گوهرها مهر بردار / که گردد دانش سجان عالم خبردار
بقربانش کشادم در ازین گنج / شدم از کلک معنی زان گهر سنج

بدست قدرت از زیبا نگاری — برافشاندم گهر چندانکه خواری

چو قفل درج معنی باز کردم — سخن این داستان آغاز کردم

اگرچه بوده این نظم سخن سنجم — ورق از نظمهای عجبه سنجم

نکیسی بست عنوان صحیفه این پیش — نهاده گرچه نامی نام بر خویش

ملک نظم نام آور نموده است — عجب بر خویشتن تهمت نهاده است

چو من شاهی این کشور گرفتم — بعنف این نام را زو بر گرفتم

بمن می زیبد این نام گرامی — که من هستم ملک نظم نامی

خداوندا بلندی ده بنامم — بلند آوازه گردان در کلامم

حسودان را بده [illegible] بار — ز بوج باده کو با غم نگه دار

خداوندا من آن شیدای مستم — که از سینای معنی می پرستم

در آن میخانه



بدلها آرزوی خویش بخشید — بجانها مهر روی خویش می‌تافت

بهر جانب نسیمی چون وزیدی — باو پیغام مشتاقی رسیدی

چو بادی آمدی از مهر یاری — رساندی پیام بیقراری

ز هر کشور که مرغی بر گشادی — نیاز نو نیازش عرضه دادی

رساندی نسیم نوبهاران — بگوشش نالهای بیقراران

مسلم شد باو چون دلربائی — غرورش کرد دعوی خدائی

بلی خوبان خدای عاشقانند — ولی از رسم خداوندی بدانند

چو بنشیند که از نه برفراز تاج — کشانید از ولی ره دست تاراج

غرورش حسن بنشسته در وجودش — بیاد حسن خود در دل استاد

بخود بگذشت چون [illegible] افراز — جمالش جلوه گر در پرده ناز

چو شد بی‌پرده حسن بی‌نشانش / گرفت آفاق در جیب جمالش

بهر سو عشق این آوازه افکند / که از نو حسن طرح تازه افکند

فتاد اندر زبانها گفتگویش / بدلها رخنه افکند آرزویش

ببوی درگهش از هر کرانه / ز جانها کاروانها شد روانه

بعزم طوف کویش جابجا دل / شتابان کوبکو منزل بمنزل

درش شد کعبهٔ مقصود عشاق / دیارش قبله‌گاه اهل آفاق

بهر جا تیغ از ابرو کشیدی / دل از کف داده از پا فتادی

بهر جا رفتی از نازش خرامان / زدی هر جا شدی سرو خرامان

چو کردی جلوه زان قد و قامت / شدی هر سو عیان شور قیامت

هر آن جانب که گشتی جلوه‌گاهش / هزاران دیده بودی فرش راهش

غلام درگهش



۸

غلام درگهش زیبا کلاهان / بکویش پادشاهان دادخواهان

بدرش کرده جان پادشاهش / ولیکن صد هزاران رشک شاهش

ز موی زلفکان ملک ارمن / لب چون شکرکان ماه یمن

برغبت همه آزاده سروان / بزیبائی همه زیب تذروان

بعارض هر یکی رشک چراغی / بخوبی هر یکی فرخنده باغی

بزلف هر یکی صد دل گرفتار / ز عشق هر یکی صد جان در آزار

همه شکر لب و شیرین تکلم / فریب دل بلای دین مردم

همه از ابروی مشکین کام دلها / همه از چین گیسو دام دلها

ز لبها دلربا از خنده لب‌بند / لبیدار از نگاهی کجه ازدر

همه از چشم شوخ نرگس مست / لب می‌خون کرده دل از رنگ یا خنده

ز جان و دل همه یاران شیرین / بروز و شب پرستاران شیرین

به گلگشت چمانش باغبانان / چو بلبل گردش افسانه خوانان

چو کردی جلوه سرو جانفزایش / نهادندی همه سرها به پایش

یکی رُفتی ز عارض ها غبارش / یکی کردی در و گوهر نثارش

برای چشم بد هر جا نشستی / یکی تعویذ بر بازوش بستی

بجا چون زمانی آرمیدی / به حفظش یک فسون در وی دمیدی

برسم آفت عین الکمالش / کشیدی نیل آن یک بر جمالش

دگر یک از پی رفع گزندی / به مجمر سوختی هر دم سپندی

نه نامحرم درو بودی گسسته / ز نازش چادر جان بر سر بسته

نشسته هر کسی بر روی پوشش / که بیند چشم گستاخی برویش

بلمعنی



یکی ز استغنا بر پیش کس نه / مجال آرزو با روی کس نه

نکو نیش نهان در کنج حجره چند / بدیدارش همه از دور خورسند

چه زاره چاره در دیده بسته / شده سیمینه همه زاران گسسته

ز هر مانی رخش پر نقش پرداز / گرفتی درس صورت نگاری

که بیند نقش تا تمثال ازو کرد / مثال روی فرخ فال ازو کرد

نگر گردد مثال پر نشانش / تسلی بخش مشتاقان جانش

ناشسته دل دلبر ده رخنه / بکام در بلا افتاده رخنه

ز نقاشان کسی کش بوده بد رای / کشیده کاسه آن رخ را دلجو

دل از کف داده آن دور از وصالش / گرفته الفتی خوش با مثالش

تهی دستان ز هر اندیشه کردند / همه صورت پرستی پیشه کردند

رخت بربستن کسری از دار فنا بسوی ملک بقا و انتقال پادشاهی بهرمز و نهال خسرو در باغ جوانی سر کشیدن و شنیدن خسرو توصیف حسن شیرین را و بدین عاشق شدن

شنیدم نقش بند این حکایت | چنین بستند نقش این روایت
که چون کسری ز عالم رخت بربست | به عزم آن جهان رخت سفر بست
مسلم گشته هرمز پادشاهی | ز عدلش بر شده مه تا بماهی
به خسرو کو که مایل بود در کیش | مهیا کرد قصری از بر خویش
دلش چون بحر گوهر بخش فرزند | گرامی گوهری دارد خردمند
چه گوهر گوهری از بهر شاهی | مدار حکمش همه عالم پناهی
عجب نازنده‌ای پرورده بودش | که تا هشت دقامت قد کشیدش

جوانان شد



جوانا مظهر لطف الهی | ز سیمایش عیان آثار شاهی
رخی چون ماه از نور آفریده | خطی چون هاله گرد مه کشیده
نهالش گلبن گلزار خوبی | جمالش رونق بازار خوبی
بهاری جان فزا از باغ عمرش | هزاران گل شکفته در بهارش
فسون آموز بابل چشم جادوش | نسیم آموز مشک عنبرین موش
به خجلت قند از لبهای قندش | حلاوت بخش شکر نوشخندش
به دولت خسرو پرویز نامش | ولیکن ماه تا ماهی غلامش
چو در ایوان شاهی پا نهادی | ز ایوان فلک کیوان فتادی
ز روی نیک خسرو برج الطاف | نمودی مشتری کسب شرافت
چو کردی تیغ تیزش عزم خونریز | به بهرام آسمان گفتا بپرهیز

ز زردی ماه برقع برگشادی
رخ خورشید از زردی نمودی

نشسته چون به بزم بهجت و سور
فکندی در سر ناهید صد شور

گرفتی خامه چون هنگام تحریر
فتادی کلک تحریر از کف تیر

حکیمی چند دانایان اسرار
ز سر از نهان هریک خبردار

چه هریک افلاطون زمانه
به دانش فرد و در حکمت یگانه

بحکم هر ورش همراه بودند
بهر کارش سخنگو چاره بودند

بزرگ نیسبت تو بر هنرمند
ز دانایان هر صنعتی چند

ظریفان ملک چندی یارش
بحکمت روز و شب آموزگارش

شبی یاران به بزم خسروانه
نشسته جام از غم رهانه

جمال افشان قیاس ماه رخسار
نوای مطربان نغز گفتار

زدلها

٩
١١

زدلها کی غمها را فراموش

زدلها کرده غمها فراموش
زده این راه عقل و آن ز ره هوش

هوای نوبهار و فیض صهبا
نوای ارغنون و روی زیبا

دل پیر و جوان را کرده از کار
ز غم کرده دیده خطها سکبار

بلی هر کس به عالم همچو مست است
نشاطی رخ جانی که جنت است

بهار زردی بار کشت مهتاب
پس آنگه جرعه زد زان آتش آب

چه مجلس گشته در عشرت گواهی
که باشد اهل دل در پادشاهی

غرض چون فیض می را جمله بیخت
سخن از زلف چون جامه ساخت

حریفان جمله در صحبت نشستند
عروس نطق را پیرایه بستند

به پیش آمد حدیث خوبرویان
ظرافت بزم شد وصف نکویان

یکی از رنگ گفت و آن یک از بوی
یکی از موی گفت و آن دگر روی

سخن کوته درین بزم دلارا / چه وصف مشکوی شه محفل آرا

گشوده اند آن حکیمان سخن سنج / بمفتاح زبان قفل از در گنج

زبان کوته کنم در دعا باز / دعا گفتن به خسرو زد آغاز

که سرو باغ رفعت سربلند است / شه ما تا به عالم ارجمند است

نهالت رنگ سرو بوستان باد / نژاد پاک ارجمندی تا جهان باد

نشسته سنبلم از بس خوش و بار است / که هر بوتش ز صنعت یادگار است

دو ابرویش ز خضری حاجب کلاه است / با [illegible] ز لولاک پادشاه است

ز شیرین [illegible] شیرین گشته مشهور / ز نقش [illegible] شیرین لب شور

ز دست لطف چون [illegible] / به باغ حسن چون سرو [illegible]

نه هر کز خانه قدرت شیدا است / نه هر کز دست صنعت [illegible] است

چه زان خوشتر به بزم زرنشینان / که باشد وصف روی نازنینان

حدیث مشکوان خوش دلربا است / که هر حرفی از آن آرام جان است

ز وصف یار خوشتر چیز یار است / نشاط دوست زد بوس و کنار است

زهی دوران که باشد یار عذاری / بکنجی گیری از عالم کناری

بجو تا جرعه‌ای زان باده نوشش / که از دل‌ها کند غم‌ها فراموش

در این ویرانه باشی تا دلشاد / ز آسیب خزان عالم آزاد

اگر عکس شود زنگ [illegible] / غنیمت دان که آن کم [illegible]

خدایا در جهان [illegible] صاف / [illegible] خوشتر ز ملک قاف

نشان شوریده عشق است نامم / از آن شوریده شد نظم کلامم

رموز عشق را هر کس که داند / مرا فهم سخن کردن تواند

[illegible]

بصحرای ختن مشکی چه جوشش
ز گلهای چمن رنگی چه روشن

نه بخشیده است نکهت بر دماغی
چه خرمنها به عالم تازه باغی

نه هرگز محفلی را نور داده است
نه هرگز در بر دل گلی داده است

گلش پرورده گلزار ناز است
ز باد نوبهاری بی نیاز است

چراغ عارضش عالم فروز است
دلش گلشن پروانه‌اش پرده سوز است

کمند رخساره‌اش گلشن طراز است
شکفته از رخش وردی ز غنچه باز است

به عشوه نرگسش مردم فریب است
بغمزه چشمش آسیب شکیب است

حدیث حسنش عالم نورد است
بحسن فتنه رخش آفاق گرد است

خیال یار رخش سودای دلهاست
حریم درگهش مأوای دلهاست

غم عشقش بدلها جا گرفته است
با غمش صد هزاران دل اسیر است

غم عشقش بدلها جای
با غمش صد هزار نشانش



تمنایش نکرده هیچ کس بست
لب گردون با آن لب گره بسته بند است

هنوزش حسن دلها شور جو نیست
هنوزش حسن جنبه‌ای دلستان است

هنوز آیین دلداری نداند
بجز رسم ستم کاری نداند

جهان با کودکانش سر گرم بازی است
جهان عاشقان را رسم دلنوازی است

شب ار گوشش به آواز رقیب است
بروز از بس سر کارش نهیب است

جهانسوز نگاهش به عشوه آرام
نداند دل تشنه جز ناکامی و جام

به دل بوسه لبش جز ناز نگار است
نگار زلفش لب جهانی فکار است

زرنگ لعل این شیخ خسرو جشنیده
لب طاعت و دین را در نور دیده

خیال این درستانش بر ذره جوش
که گرد از زنخ عقل و دین خرد و هوش

به نازم عشق را گر کرد دستانی
شود غارتگر تسلیم جانی

چه حیف است نکویان چون دل کنند گوی نظر در روی ایشان چون کنند جوی
به باغ عشق چون رفتی به سر کار ز بار روح باید گشت سبکبار
هر آنکس سو هوای عشق یار است نخستین شرط از جان بی‌نیاز است
بره عاشقی تا کوی مقصود بپای جان بباید راه پیمود
دلی را رهی که عمری زند کام نه آغازش بود پیدا نه انجام
اگر آن شیوه نمودن تواند بباید چون غمش عمر جاودانه
چو خسرو گوش کرد افسانه عشق شنید افسانه مستانه عشق
نه دل مانده نه طاقت ماند نه هوش شکوه خسروی گشتش فراموش
شد آب دیده گلگون ز رنگ کاهش به خاک افتاد تاج پادشاهش
بیاران گفت یاران کارم افتاد به کار این گره عقده دشوارم افتاد

بیاد ایم



بیاشید ای هواخواهان ببایید بکار رفته‌ام یاری نمایید
چه زین افسانه دل کرده‌ام خون به مقصد گشت باید رهنمونم
حریفان جمله در حیرت فتادند بره چاره جویی پا نهادند
روان گردید هر کس در طلبها گرفتند از سر عشقش جستجوها
شهنشه چشم حسرت دوخت در راه برای خون دیده لبها پر از آه
که تا کی آید از یارش نشانه ز ملک چین رسید آن کاروانه
که از کار روی این کلک گشاید که این عقده ز کار دل گشاید
رسید آن نامه فرخنده فالی که از یارش بگوید چه حالی
مبارک مقدمی فرخ پیامی رساند از بر دلبر سلامی
که ایمن باد آید رسد یاری که تا شه هر کس از آن در غباری

شبی از نسیم شادی که فرو زد
نقیدش چابک‌ها لطف که صا زد

نسیمی از گلستانش که آرد
ز جانانی نکهت جانش که آرد

که بخشد آگهی از دلستانش
نشان گوید ز یار راز دانش

نسیمی کز رسد از طرف کوئی
که یادی باشد از دلدار بوئی

نباشد زان بلا بدتر بلائی
که باشد گوش بر آواز پائی

مبادا هیچکس را انتظاری
که نبود صعب‌تر زین کار کاری

کسی را دل مبادا از غمش بار
که این اندوه دشوار است دشوار

چو شد در انتظار از حد برون شد
بدل دردی که می‌جوشش فزون شد

رسید آن وقت کز اندوه بسیار
فتد سر در سر سودا سر و کار

یکی زان حکیمان هنر سنج
که می‌گشتند بهر جستن گنج

گذر زر کشته



گذر زر کشته بر دکان گلها
برآهی دید فرخ کاردانی

چو معشوقان همه در دلربائی
بر او جمله رنگ آشنائی

همه سرمایه شان از نقد جانها
متاع جمله کالای روانها

ستوران چوبی بر بزد و دلکش
هنرمی آب در بسته ی چه آتش

چو سیما چون کوژ سنجی چو بزن آواز
بجام آورده از معشوق طناز

چو رنگ آشنائی دید از ایشان
حکیم پرهنر پرسید از ایشان

که آیا زر که این گلشن نبید
که لشکر دل آرام جان نبید

خدا را در که زین شهر بند بید
که در چشم حقیقت از همه بید

بگفتندی که زان فرخنده گلشن
که خوانندش بعالم ملک ارژن

همه کشش زروح جسته حالان
فضایش مرتع رعنا غزالان

نسیمش باج گیر نوبهاران | ز فیضش جلوه گاه گلعذاران
دماغ جان معطر از نسیمش | بفرح چون دم عیسی شمیمش
درون غنچه نکهت فرو بس مانده | درون گلشن سرای روح پرور
سراپا غنچه لبهای پر از شاخ | نو خطان سطرها بر درخت باغ
بهشتی حوریان پر نوشینه | بهشتی حور در روی دسته دسته
کشان زر ز هر طرف غنچه خوانان | بروی سبزه گل طرف دامان
ز زردی چون گل رسته بوی گل چه | شکسته قدر سبزی زردی گل
بسی انجم تا حکم خداوند | چرا ما زرد زردی کشور پر گسند
بابل گفت مرد نکته پرداز | که هیچ ... زرد نشما باز
خبر خواهم از زردک شیرین دسینه | که خوبان بنده اند او خداوند
بگفته نرگس

بگفته نرگس که شیرین شهریارست | که زردک تا ابد بادا کارست
نباتی سبز در تیغ خورشید تابان | تعالی الله قدی سرو خرامان
گهی زردک به پیش شهریارست | گهی با نازنین در سوارست
هر زردان لعبتان نورسیده | همه در پرده دولت پروریده
بمجلس حضرت آتش را ربوده در ربند | بصحرا در رکاب او سوارند
برو زردک شب همی لعلش بکام است | لب آل و ماه در شرب مدام است
چه گویم صفت زردک نخنده بر دل | چه گویم صفت زردک غارتگر دل
که از نقش همه لاله بر سینه | نگار از نقش آن خوب در سینه
خیر زردان رسیده از هر کرانه | بهر گردد هزار زردان کنج خانه
ز زردک هر بخور داره بحر سن | بهر گرد دست زرینه اش برافی

کنون گر ز مانی بهر کشوری هست | ازان نقش عجب صورت پرستند
به هر چهره که زد آن نقش چینی | نشانی هست با صد نازنینی
گرت فرمانه مانیست باور | ازان صورت که کرد اینک ببین کر
چنان از آن لب رنگ دماغ شه | که گویا کار فرمای جهان شه
لبانش گفت مانی شهریاری است | که او را سایه با شما پوشیده کاریست
شنیدم که زرگر لوحش بیارنج | به دامان شما ریزد بسی گنج
بود چهره نیز آن نقش بکار | که بهتر ز دنیا بیند خریدار
بفرمان مهر زرد آنک ان تنگ | بسوی قصر شه کرده آهنگ
حکیم آمد چنان خوانده بُد خرد | که بر خرد مبارک حالت او
رسیده نیک زاد از رسن کار روشن | ز شیرین هست با لب لیلی شهی

ز...



مگو چون نقش مانی نقش ارژنگ | کشیده نقش آن رخ را به نیرنگ
کنون زانان که این تمثال ورزند | چه حاجت بر درت در انتظارند
اجازت گر بجو زر در زر سنجید | در از گنجینه گوهر شاهنه
بفرمان شه آن زرده مردان | پی کسب هنر آفاق گردان
شه اندر بزم در دیدن تمثال ورد | چو تمثالت قبال دردست
چو خسرو دید در آن نقش پرکار | ز حیرت شد تحیر چون نقش بر کار
دران نقش عجب خسرو عجب ماند | زمانی در عجب زان تاب تب ماند
پس آنگه کف گوهر بسی گنج | بجا زرگران دادند بارنج
جهان سازنده آن دارو درد | که خود طوطی نسبح گفتمنش پرورد
جهان در دور که نام آن شراب است | که تا گویم جهان نقشی بر آب است

بیا مطرب بزن مضراب بر رود / بخوان نقشی چنانک بلبل چو داود
که تا از نقشهای نغز پرکار / حریفان را بگویم رمز بسیار

## آوردن کاروان تمثال شیرین را و خسرو آن تمثال را دیدن و بیک نظر در دام عشق او افتادن

نواسنج بهار بزم می پرستان / سراید این قصه را با رود دستان
که خسرو را از آن تمثال دلکش / یکی چندان که بود نعل دل در آتش
که روز و شب شکیبایش ازو روز / نگه فارغ دمی زان درد جانسوز
همی یک لحظه در مجلس نشستی / بمجلس عشق خوش خوش دل شکستی
درآید شورش هر دم بسر او / شود زیب سر او افسر او
ازان مست شود یک لحظه هشیار / دمی از بابت حب راز ده بار

کمر دفتر



گهی خامی تواند شد ز زاری / تواند کرد لحنی بر رود باری
بلی آنجا که عشق آتش فروزد / نخستین خرمن طاقت بسوزد
درین محفل که نقش عشق بستند / قلم بر نام طاقت بر شکستند
سریر عشق را بر جا نهادند / صبوری را بآنجا ره ندادند
سپاه عشق بر جا فتنه انگیخت / صبوری رخت خود بگرفت و بگریخت
بشاه عشق زیبد پادشاهی / که ملک اوست از مه تا بماهی
سر افرازان که رخت از جا ببستند / همه خاک ره آن آستانند
دلی را عشق چون سر زد ز هر گاه / بجز معشوق کس را کی بود راه
کسی چون آن دل نهد بر روی یاری / درین ره غیر ره نبود گذاری
ندارد مطلبی عاشق بجز یار / بجز یارش نباشد با کسی کار

نخست از غیر باید خانه پرداخت / پس آنگه یار را در دل وطن ساخت

شنیدستم که بازار عشق مجنون / ... چو الطاف کرده مامون

گرفت از مردم عالم کناری / به غاری کرد جا در کوهساری

ز ملک خویشتن رخت سفر بست / ز یار و از وطن نظاره بربست

گرفت الفت دلش با یاد لیلی / ز یاد دیگرانش دل شده خالی

رمیده از دبستان و دوستانش / بریده از جهان و همزبانان

ربوده عشق لیلی از سر آنچنان هوشش / که نام خویشتن گشتش فراموش

به هر روزی پی جستجوی آن گنجه / لب صد فغان و زاری سوی او شد

بکنجی دید از پا اوفتاده / بروی خاک رخساره نهاده

غبار محنتش بر تن نشسته / دو دیده در رخش به سرش نشسته

رخ زیبا



رخ همچون گلش زرد از درد گشته / گل رخسارش گیاه زرد گشته

به تاراج خزان رفته بهارش / رسیده در بهار از زر نگارش

چو آن پیر حزین دیدش چنین زار / فشاند از دیده خون آمد بگفتار

که ای نورسته سرو جویبارم / بهار عیشم و باغ بهارم

چه آفت دید بار گلستانت / فتاده از پا چرا سرو روانت

درین کهسار چون نخچیر غمناک / چرا افتاده بر خاره و خاک

چه باید آرمیدن با دد و دام / نگردد دام و دد با آدمی رام

بیا جان پدر بشنو ازین پیر / دل از اندیشهٔ بیهوده برگیر

پدر آمد ببالین تو برخیز / ز آه دردناک او بپرهیز

چو بشنید این سخن مجنون ز سر درد / که گر لیلی نه برخیزد بر کرد

دل یاران شه در زیر این بار / که چون خواهد شدن انجام این کار
همه در فکر کان محنت سر آید / همه در چاره کان مشکل گشاید
بسوی شاه یکسر راه جستند / ره اندر سر حد درگاه جستند
زبان در مدحت خسرو گشودند / بر آن شه هر چه می باید نمودند
در گنج حکایت باز کردند / نخستین از دعا آغاز کردند
که ای سرو در باغ خسروانی / گل نو رسته باغ جوانی
سر برآورای ملک کسری و جم / معین ملک دار الملک عالم
شهان هفت کشور چاکرانت / نظام شش جهت حکم روانت
مدار نه فلک بهر رضایت / فراز آسمان بام سرایت
عروس ملک در عقد دوامت / شهان روم و چین هندوی بامت

تو شاها



تو شاها هر که شاهان اعظم زیبد / ترا جز خاطر خرم نزیبد
بلای عشق باری صعب کاریست / شب های عشق روزگار است
شهنشاها ز عشق دشوار است گذار / که رنج عشق بسیار است بسیار
براه عشق اگر خواهی نهی پای / تنی می باید از سنگ خارا
تو نازک پا و ره پر خار و خاره / ازین ره بهتر ار گیری کناره
در آن کشور که مردان پا نهادند / چه شیرین پا در آن صحرا نهادند
نیامد از تنی زانجا خبر باز / که کس آگه نشد ز انجام و آغاز
بگذر از ره این دشت خونخوار / غم و اندوه و رنج و درد بسیار
تو نازک طبع عشق چه دانی / تو شادی دیده ماتم چه دانی
شهنشه پا بروی گل نهادست / ز راهش کم بسر خار اوفتادست

همان بهتر که او چاره بسازی / بجان کوشیم کین عمرست بازی
برو ه چاره بسازی پا گذاریم / همه پا در ره صحرا گذاریم
مگر باشد که این محنت بسر آید / دل شاه از شکنج غم برآید
شب آن جمع شب بود چو خفته / فشاند از رخشه لب گوهر جبینه
که من رفتم بچه تدبیر این کار / اگر اقبال خسرو گرددم یار
هزاران فسون که میدانم بخوانم / کنم کاری که درغم تا توانم
چو گوهر را کشم یکجا برشته / کنم آهن سپر پری را بافرشته
بگفت این و زجا از شوق برجست / بره رفتش میان را تنگ بربست
گرفت از رسم ایران و ردم کرده / سوی ملک ارمن شد روانه

**رفتن شاپور بملک بردع بتفحص شیرین و**

مثال



**تمثال خسرو را کشیدن و در کنار گاه شیرین آویختن**

شنیدستم که چون فرزانه شاپور / بپای سعی طی کرد آن ره دور
بدار الملک بردع رفت شاد / گذر بر کشور ارمن فتاد
برسم ره نوردان آمد از ره / گرفت آرام در کنجی شبانگاه
نگارا دید زاده آن آفتاب / گشود او دل سر درج حکایت
زهر کشور سخنها کرد آغاز / بپرسید آنگه از شیرین خبر باز
که منزلگاه شیرین با چه نام است / که این منزل آنکه را مقام است
درین کشور کجا دارد وطنگاه / گر ار باشد بسوی حضرتش راه
دگر باشد کسی را آرزویش / چه سان ره میتوان برد بسویش
چو پرسیدش از مرد کهنه پرداز / که هست آگه ز انجام آغاز

هوس دارد وصال پادشاهی | که سوی او شهان کج نیز راهی
که را تا سوی شاهی ره چو زار | که را تا تو که از رشته چه خواهی
شنیدستم که روزی تیره زاغی | نشیمن کرد بر شاخی بباغی
به پخته دید بازی خوش خط و خال | چه طاوس از رنگین پر و بال
تذرو باغ و کبک کوهساران | برنگ از رخش آن رخ نگاری
سرشته خوش سیاه چون دیده تیره | شده ش زرد بکر آن چشم خیره
بجان شد واله نقش و نگارش | بر آن شد تا شود دیگر بیارش
دلی و صد هوس آمد به پرواز | نشیمن کرد در پهلوی شهباز
گرفت از شاه دامان برفت نه | که با بازش بگو همسر هم آشیانه
چه آگه گشت شهباز خجسته | که صید بسته آتش در بر نشسته
زرد رو شد



ز روی تو نیتی در درد و رنج | ز نخشش بال و پر در دم فرو ریخت
تو زاغی ز زاغ با بارت چکار است | جهان را کس که در شمار است
بیا از صحبت شهباز ببرهیز | از این کشور سراغ گیر دیگر بخیز
باو شاه بد رکف ای همه هشیار | مرا با صحبت شهباز چه بازار
مذر ورد جسد نقص آن که او را | ز کس بر سر صدف پیدا نمانی
مرا چون گفتش از پنهان بگوم | که هست آگاه شاه این بر بوم
کنون گفت در راهم در دیارش | خبر بر رسیدم از آئین کارش
چو ابرش کف آید و زهر کمیش | که گر خواهد شاه ارزنم دگر بیش
بگوید در ملک گنجی تخت گاهش | نشسته با هر چه شاهان سپاهش
ولی در بهار ان نو بهاران | که می گردند خرم مرغزاران

بسوی ملک بر دم می خوردی | نگار اندر ز سبک گردد دوری
کنون سخن تو گویا در طبیعت | بکن ای خسرت را راز هست
که رنگ چاکر آتش در رسیدند | چو گلهای سبزه است در روان کشیدند
چو خورشید که خاور سحرگاه | شود طالع رسد از راه آگاه
سحر که در فلان صحرا گذشتی | گرفت کار است بسم الله نوایی
چو این فرمان شنیده ستاده | در گنجینه سر بکشادی
غنچه صفوه آورد در پیش | رقم زد صورت شد بر چشم درویش
سحرگاهان که مهر عالم آرا | شد آراسته این سبز گلها
رقم زد نقش صبح دادور | مثال مهر بر لوح خاور
برون آمد نهان فرزند نور | سوی آن دشت گشت از خلق مستور

فضای دید



فضای دید بر رشک چرخ خضرا | چو ز خسته ها بوی سبزه گلها
تو گویی خاکش از عنبر سرشته | درو از گلهای رنگارنگ کشته
گل آن از بهشت عنبر نمونه | شکفته رنگ در رنگ و گونه گونه
زمین از سبزه مسند گسترده | هوا از ابر است در روان کشیده
جهان سر در قمری نغمه پرداز | بر روی شاخ گل بلبل نوا ساز
هوا رطب از رشحه باران | سوالش با مزاج می گساران
گلی چو در رد شکفته رنگ در رنگ | شقایق سر زده در سنگ در سنگ
بروی تازه گلهای شکفته | بهر جانب چه آهو بره خفته
خوش الحان طایران بر شاخه | بروی سبزه ها در بر فشانده
هوا از منک بر ز ابر بهاری | زمین خرم ز سنبل کوهساری

درختان زر شکوفه بسته زیور / زنخدان قد دلبر دلربا تر
ز هر سو چشمهای کوهساری / بروی سبزه گوهر گشته جاری
بصحن انجمن خرم درختان / لب سبزی چه بخت نیکبختان
سراسر دشت بوی جان گرفته / شمیم سنبل و ریحان گرفته
درون خرم چمن فرزانه بنهاد / بنا بر سپهر سو بای یکشاد
در آن صورت تا ملک کرد انجمن خیز / فرو آویخته لبی بر در حضیر
ازان صحرا گرفت آن رنگ گلزار / بکنجی رفت و بنشست گرم نظاره
بآیین بسته چشمش نگه در راه / که یارب کی رسد از راه آگاه
فتاده یارب آن صورت نگارش / رباید دل ز کف نقشی امیدش
درین اندیشه بگوشش ضطرابی / که گردی شد هویدا چون سحابی

دران ابر



دران ابر سیه شد آشکاره / هزاران ماه و خورشید و ستاره
نگاری لعبتان نو رسیده / چه انجم جمله از نور آفریده
عنان اندر عنان نوخیز ترکان / نشسته چون سلیمان بحجره‌ها
همه چون گل و لیکن نو شگفته / همه چون در ولیکن ناشگفته
بقد چون سرو و نی زان سرو بستان / گزان گیرند کام دل تذروان
برخ چون گل ولی چون گلهای گلزار / که غنچه رویی لب شان از خس و خار
بچشمان سیه چون نرگس مست / نه زان نرگس که فتنه داشت بر دست
لب چون لعل نه زان لعل کانی / که فتنه در کف کس رایگانی
بتن چون سیم نی آن سیم بوده / که گرد دیده کس را دست فرسود
همه در ستر عصمت پروریده / بجز آیینه شان کس رخ ندیده

کمند خم به خم افکنده در دوش
به هر خم کرده صد حلقه در گوش

جدا هر یک ز زلفین گره گیر
به هر مویش بسته صد دل در زنجیر

کمر و سنبل به یکجا دسته دسته
درازی با نزاری کار او شکسته

بلای عقل و هوش از چشم جادو
فریب جان و دل از چین ابرو

ز درج در گهر پاشش ز تکلّم
ز برگ گل شکر ریزان تبسم

ز مشکین مو چو در عطر بیزی
ز نوشین لب چو در قند ریزی

به صورت هر یکی شور جهانی
به معنی هر یکی آشوب جانی

میان آن بتان شیرین دلخواه
چنان کاندر میان اختران ماه

شمار حسن او ز اندازه بیرون
فزونش خوبی از صد چه چگون

(شمع)
بتان ماه سیما در کنارش
چو سایه در رکاب شاه ...

با آن گلهٔ زر



کمند غم بغم افکنده در دوش

بآن گلهٔ زرّین نو نفس رسیده
به بوی سبزه و گل آرمیده

درآمد ماه خرگاهی به خرگاه
فروغش راه زد بر پرتو ماه

فرو چیدند بزم خسروانی
مدور قرص و جام ارغوانی

نوای مطربان و بانگ مرغان
نشاط باده و طرف گلستان

معطر گشته بزم از دود مجمر
شنو در مصحف ز رنگهای آذر

وشاقان در ره صف بر ستاده
کنیزان گوش بر فرمان نهاده

شکرفان تحفه گویی بذله گو
حریفان ساده دلدار کامجوی

نوای ارغنون و نغمهٔ چنگ
به مرغان چمن گشته هم آهنگ

نشاط می دریده پردهٔ شرم
ز دلها برده شور باده آزرم

نوا سنجان غزل خوانی گرفته
حریفان دست در گردن گرفته

چه برگرفته کام دل از لب وی | بدید آمد زمان نامرادی
قضائی گفت آمد وقت تیمار | قدر یکیف نکبت شد بدیدار
بلی چون خسم نشد بد زندگانه | مباش ایمن ز کار شادمانه
چه سبب زانکه این گشته ایام | چه خوش در شب غربت زیر دیر آرام
چه سبب زانکه این چرخ زمانه ز | چه محنتها به شب آورد باز
سر او چنگ و نی این است آخر است | که چشم زخم در دل از کیش آخر است
چه شیرین با هزاران ناز و نوازش | بیان زیبا نبات می‌کرد بازی
بسوی اندرون قصر در آرش | نگاه رفت در تمثال آرایش
جمالی دید با حسن خداداد | نه زهر عضو جدا از دیر یاد
قدش از باغ دل چو نهالی | رخش از زلف و قد زیب مثالی

عبدالله



عبادتگاه جانها طاق ابرویش | بلای خلق نمانها چشم جادویش
فسون گر غمزه‌اش در سحر کاری | سیه گیسوی کمندش در شکاری
لبش غنچه‌ست فرزند لعل کانه | دهانش با سخن زنده‌گانه
شده پژمرده از رنگ گلش گل | ز غم سنبلش آشفته سنبل
بلا فرمان چشمان سیاهش | حوالت تا به طرز نگاهش
نظر چون کرد بر تمثال پرویز | بیک نظاره عشق فتنه انگیز
شنیدی چون که زد جانش بر ملالش | که تا محنت نشد شد در حسابش
که تا با عشق هیچ جز زمانه | از آن دل گویند ای دل افسانه
بیک دیدن سینه شد روزگارش | ز جان بر زد دم و رفت از دل قرارش
کنیز چند را با جان شاد | به آن گفت در صورت فرستاد

ابیات

کنیزان چون بدیدن آن گلبن خوش | نشسته مانند آنگاه زر زار مهوش
بهم گفتند اگر این روی زیبا | عیان بیند نمی ماند شکیبا
بگو خاطر چه اسبابست دلکش | نباشد در نظر او را مراد دلکش
برنگ سیمتن کو رود زرین | بدل از رنگ سیم ده گردد دلها هوس
نشین در بساط عود باید | سخن با شام و شب تا روز باید
نوای مطرب و صوت نی و چنگ | سرود و نی ضمیر تو ز دل برد رنگ
زنان هر یک که شور یک جهانیم | بپیشش چلچله در رخ بسیاهیم
اگر صد لب اگر عیش از شراب است | بحمد الله ز هر یک کامیاب است
ز اسباب نشاطش هیچ کم نیست | بغیر از زر نگاران جز در عدم نیست
کسی را چون طرب نبود چه کاری | ز عشقش در دل افتد خار خاری

بود از نه



چه چاشنی است تا به عیش و عشرت باز | بگو بیا ر شکفت زینه کار
کسی کاسباب عیشش جمع باشد | ز هجرت شیشکت یار زر شمع باشد
ز لب تا ماه برج خوبروی | کلاه گل خور شسته باغ نکوی
بهر در شهرزاده لب دیده شاد دلکش | چه پیدا گر چه اسباب او دلکش
که در مسکن نشسته روز و شب همه دل | بعشرت گسسته شستش جمله احوال
سیاهان اصر در این نیست از ناز | بهر دو گوشش چه در رهی طرب ساز
چه خاطر چه اسباب عیشی نخواهش | رسیده از غم عشق بوی برد هوش
شبی با صد هوس بر بستر ناز | بر جست نگه زد دست سر افراز
در آمد ماه کنعانی بخوابش | بخواب آن لب از دل نعارت بود تابش
سحر که گشت عشق از خواب آگاه | بدل آتش زده آب آگاه

نظر میکرد در هر سو بصد طرف و ادب … که بیند یار را از همه بر رده دار
چه دید آنگه نشست آن ماه جهانتاب … نظر فرمود سایه افکنده آفتاب
نهفته زانکه کس نام و نشانش … نمیدانست کس آنکه ز زبانش
به چشم از دور جمالش دید ترسید … نخست آنگاه جمالش را کسی دید
درین بشنیده است قصه‌اش بگفته است … کلید قفل جمالش باید بیابد
برآورد او ز درد دل شور دیده گریان … بجانان گفته که یا رب کس مباد
در آخر با جنون افتاد کارش … به یکبارگی رفت از دست اختیارش
بنا جا برش یار زن خورده … برآوردی عاقبت گردید در بند
نه بیچاره خفا بستند پایش … بزندانی نشستم گوشه جایش
چه خواب آورد دیوانگی بار … نه بیداری شده با چون نگار

اگر این صورت



اگر این صورت است نیکو شمایل … عیان چنین نمانده در کف دل
کند بد عشق بر فن و دست غارت … ماهی و دمیت یوسف یکی اشارت
همه اسباب عشقش هست بسیار … بجز موقوف یک نظاره اش کار
معاذ الله که این تمثال بیند … ازین پس بی کسی غم فارغ نشیند
زلیخا گرچه دید اندوه بسیار … ولی کارش نشد این گونه دشوار
سحرگه آمد و کرد از پی ستانش … اسیر جان خسته باز آمد نوازش
چه خرم شد دل اسپه دارش … نخستین بر زبان چون بر زبان دیارش
نگارش با هزاران دلربایی … بسوی مصر گردش رهنمایی
زلیخا را نه شد همه داری … بهجران کرد چندی سازگاری
ز عشق روی یوسف با دل تنگ … نمود آخر بسوی مصر آهنگ

بصد رنج و تعب منزل بمنزل ❊ کشیدش عشق سوی مصر محمل
بمصر آمد نهان در کوی بازار ❊ بروز و شب بسر پویان طلبکار
در آخر بر لب ماهی بدیدش ❊ هزاران گنج زر داد و خریدش
دلش فارغ شد از اندوه‌مندی ❊ گرفتش خرمی طالع بلندی
به کام خاطرش از بند غم رست ❊ بوصل دلبری خورسند بنشست
مثالی برده را که نام زن نست ❊ ز عشق عاملی رازش نهان نست
اگر شیرین ببیند آشکاره ❊ همی از دستش رود از رشک پاره
وگر خسرو بدیدش این کار دشوار ❊ معاذالله تا چون می‌شود کار
بلوح سینه نقش یار نه ❊ نه بینا دیده نه گویا زبا نه
چه داند کس که باشد نقش بندش ❊ بگفتارها کجا سنجیده کندش

جهان بهتر



جهان بهتر که تا نیز آن نکوشیم ❊ که تا این صورت از شیرین بپوشیم
درین افسون بهم بسیار گشتند ❊ نهان کردند و دیگر باز گشتند
چه پیش آن پری پیکر رسیدند ❊ بیکی جمله افغان بر کشیدند
که در این دشت بر افسون زنی رنگ ❊ بجا از کار دیوان کار شد تنگ
بغربان تو زکجا چون رسیدیم ❊ عجب بازیچه نادیده دیدیم
نشسته ایم در عشقت چه باشد ❊ که آن صورت بچشم ما نهان شد
نه جز ما کس که آن رو در نیابد ❊ نه زر ما هر که زین گستاخی آید
مدد ز کس چنین نیرنگ ها باد ❊ بجز این کارها کار بریدلا
سلامت را بجز این نیست چاره ❊ که کس جوید ازین صحرا کناره
ببندد رخت ازین وادی بناچار ❊ گزین ناخوشتر آمد بیدار

چه خوش باشد درین جا مرغزاری / که در نزهت ز جنت یادگاری
اگر فرمان بود آنجا گریزم / به عیش و ناز بنشینیم و خیزیم
بفرمانش شکرلب رخت بستند / به زین‌ها دو پایان برنشستند
وزان ره رفتن آن تنگدل بود / درون خرم چمن باشش کی بود
شنیده از عشق چون بوی باغش / نه گشت و دشت خوش گشته و نه باغش
دلش ز اندوه رشته بانوا گو / قدم در رزش ز هجران نهان گو
بجائی چون رسید بردر خضر / بهشت خویش کند بی بخبر
کرشید باز آن تمثال همینه / نشان رز آن ماه قبال مینه
ره بیلی دیدی کسی ز دیگر باز / بحیرت جا نشین کردی بطاز
که باشد یار فرخ فال باشد / ببخ آن ماه قبال باشد

نهان



نهان از چهره‌ها کنجی گزیدی / بر اندوه دل افغان بر کشیدی
که ای دل در ره نام و نشانم / بلای خاطرم آسیب جانم
نمی‌دانم کجا جویم نشانت / نمی‌دانم ببر پرسم ازو که ماند
ندانم چون بجویم راه کویت / ندانم از چه ره آیم بسویت
که لیکن ندانم راه یا بخت / خدا را از که بر گیرم سر بخت
دری لیکن بینم اگه رکانت / نمی‌دانم کجا جستن توانت
ندانم بجو خوابی یا خیالی / که آمد پیش چشمم سر مثالی
بیک نظاره ام دل پا قلالی شد / دلم را رگ و در چشمم نهان شد
اگر خواهد خدا آیم به پرواز / در آیم کوه عالم در رنگ و تاز
با سیدی بکنو رها نهم پروی / بکامی کام بکشایم بهر سوی

بگو ره در دشت چند روزه شتابم | که تا آخر سر غربت بر تابم
بگیرم دامنت چون شب نشستم | رخت چند انکه میخواهم ببینم
چنین گفت و نهان میکشت باجوش | ولی میسوخت پنهان زیر آتش

## صورت نگاری شاپور نقش خسرو را دیگر بار
## و دیدن بکنار شیرین آن تحقیق و دویم بار شیرین تمثال را و عاشق شدن

شنیدستم که شب بود جهان خفته | که گنجی بود در بنهان نهفته
عیان می دید هر صورت که رو داد | ز جا بر جسته و با در ره بنهاد
روان شد با هزاران شیوه و رنگ | بآن صحرا که شیرین داشت آهنگ
فضائی دید خرم چون بهشتی | درون صنع خدا در کار گشتی
گلش رنگ گل رخسار دلبر | ز خط نوخطانش سبزه خوشتر

گلش با خرمی



گلش با خرمی و دهقان سرشته | درون غنچه از گل شادی نگشته
چکان هر جای باران از سحابش | عیان کیفیت صهبا ز آتشش
مطرا سبزه از آتش چو عنبر | گلش از عقد شبنم درج گوهر
هزاران زو چو گلهای بهاری | گرفته گلشن از رنگ نثاری
بطرف جویباران نرگس مست | چو چشم یار دلها برده از دست
درختان سر بسر گردون بپایه | فکنده بر لب ها سبزه سایه
درون خرم چمن شاپور بنهاد | ز تمثیل مثالش چون بار بنهاد
چنان نیز بکف یشمین برآویخت | ز نقش خوش بار تمثالی در آویخت
دگر ره گشت در خود کمنظاره | سر راه دیده شد گرم نظاره
رسیدند از قضا شیرین و یاران | چو گل گردیده جا در مرغزاران

برآمد قرص خور که گردون / پر از زر شد و پروین کوه و هامون
نتابان ماه بنگر دسته دسته / بزین باد و پایان برنشسته
شب چابک عنان در زیر گلگون / چه ماه چهارده بر خنگ گردون
بگردش تو چو زیبا زرین ستاره / چه گردد گرد مه خیل ستاره
مه خرگه نشین آمد به خرگاه / چه بر خرگاه چرخ نیلگون ماه
لب تو گفت وقت باده خوارست / بهار است و هوای مرغزار است
بفرمانش درآمد ساقی زر / بدست شیشه و در دستش ساغر
که رامش ساز آن معشوق طناز / سر از پا عشوه و پا تا سر ناز
چه ساقی با چنان دستان / بدستش جام آب زندگانی
به پیش عارضش خورشید بنده / زعکس رخ بجام آتش فکنده

الا زان



اشارت کرد کآگاه جهانتاب / که در گوشش درآید بادهٔ ناب
بفرمانش بدور آمد قدحها / نماند از عیش یک دم هیچ باقی
مغنی با غزل نو بست آواز / درآمد در خروشش ابریشم ساز
حریفان در نشاط می نشسته / بشور بانگ چنگ و نی نشسته
دماغ رند بیدار از شعف بود / که کار از شکفته رز زنده دل بود
ز رزنده سر در پیش بنهادست / ز بیم جان عزای خویش بنهادست
بدو عشقبازی بیم جان است / سر عشق جان بس رایگان است
دیار عشقبازی طرفه جایست / در آن کشور عجب آب و هوایست
در آن آب و هوا هر کس دل گم / چه خضری کو بجان خود تشنه گم
در آن کشور بجز رسم جفا نیست / شهیدان را در آنجا خونبها نیست

پرستاران چو دیدن پیچ و تابش / نبودن آنکه زر زر زر بهانش
ز دلسوزی بگوشش حلقه بستند / دعا گفتند و در پیشش نشستند
که ای زیبا رخ نیکو نهاد / مبادا دهر گرد اندوه در دل
تو آنکز جلوه مستانه هر روز / غزالان را تو بودی جلوه آموز
که بر پابت این محکم کمند است / چه محنت زنجیلی ز پا فکندست
تو آنکز درج این لعل گهر بار / چرا اینسان نه ای گاه گفتار
لب چون شد ز گفتن خامشش / چرا گو از سخن لعلت فرو بستش
تو آنکز راه چشم پر فن / هزاران خون کنی فرزند تو بکردن
چه فتاد است ز دیدن دیده ات / بس زانوی حیرت نشستی
بعشرت کوش و از غم گیر دوری / بصوت چنگ یا نی نه بگوش

درین ده روزه



درین ده روزه ایام جوانی / که همچون باد بگذرد زندگانی
بکام خویش در ساغر پرستی / بیاد خویش کن مستم از عشق مستی
بگو کوه و دشت چندی خرم و شاد / بگشت از بند غم گردیم آزاد
بپاش از کف آتش به از ساز / که ای همدم صحبت یاران دمساز
مرا اندوه شیرین اندر دل نهان است / گر از اندوه دلم را هم جان است
گهی در کوه و دشتم سنگ کشیدن است / که اندوهم فرزند ان از کوه و دشت است
خدا را دست از این شیرین بدار / سخن و اندوه را تا همگر بدار
دل شیرین بسینه غرق خون است / خدا داند که اندوه شیرین که چون است
عجب خوش حالتی آید به دیدار / که خاک آسوده عشق تند سر کار
چه خوش روزی چو روزی معشوقی / شود عاشق رسد آتش عشق بی

به چندین سعی همه درد دیدن　　بباید تلخی هجران کشیدن
شود در عشق چون مشکلش کار　　بداند عاشقی کاریست دشوار
دلش در بر شود از غم پر از خون　　دل عشاق داند چون شود چون
نماید عشق زان رو طاقتش طاق　　که رحمت آورد بر جان عشاق
چو شیرین با جهان در دو نهانی　　بیارد روی گرم مهربانی
نظر میکرد هر سو از حیرت　　که شاید بیندش آید به خلوت
علاج خویش زان نظاره می جست　　غم پنهان خود را چاره می جست
بهر جانب نظر میکرد لختی　　فتادش چشم ناگه بر درختی
دگر بار آن پری چهره روانه　　همان تمثال را دل باز بر دید
نسیم عشق آمد در وزیدن　　دلش در سینه آمد در طپیدن





باد ازین نظاره سخت زنگار　　فزون گشت زین سبب کارش که دشوار
لب گزید آنگاه گفتا　　که آخر رفته بر روی تمامت
شود دیگر که دل از دم در میانه　　که افتد در بلای جاودانه
دل من خسته از دست دیده خویش　　به هر کس دیده میبندد که خویش
گریبان دلم در دست دیده است　　بهر جا خوشترست از وی کشیده است
به دست دیده باریدن دل اسیر است　　که آن فرمان ده این فرمان پذیر است
به هر جا بنگرد بر هر طرف رو　　به چشمه هر کجا روئی نکو رو
بیک نظاره کرده پای بستش　　سپارد در ره من دل ز دستش
ز نیکویان هزاران جلوه افزون　　نموده غارت دل چون کنم چون
کنون حیرانم هر کس که نکو است　　گریبان دل من در کف اوست

دلم آمد بجان از دست دیده    مسلمانان فغان از دست دیده
سخن کوته چو آن تمثال دلکش    دگر ره راه زد بر آن پریوش
ز جان افغان و از دل آه برداشت    روان شد سوی صورت راه برداشت
نه بیم آنکه باز آن شوخ چشمان    پری وارش کنند از چشم پنهان
بپای خویشتن بوسش زد گستاخ    بدست خود فرو آوردش از شاخ
بحسرت بر رخش نظاره میکرد    در آن نظاره غم را چاره میکرد
ز مژگان در رهش لعل و گهر سفت    گهر از دیده میرفت و میگفت
که یا رب نقش بند این نقش زیباست    که باز از رب دیگر بگذشت
که یا رب خامه این صورتگری کرد    که یا رب سحر کار این جلوه‌گر کرد
که یا رب کلک این تمثال پرداخت    که دلها را گرفتار بلا ساخت

کمال نقش این صورت

که یا رب



که رب این صورت بیجان چه جوش است    که کرد اندر دلم جوش از دل و هوش
که خصمی کرد با جان من زار    که این سحر نمود از نقش پرکار
چه نقش است اینکه از روی چو ماهش    چه تمثال است کز چشم سیاهش
ز غمزه گشته در کف خنجر ماهم    خدنگ اندر کمان بسته چشم سیاهم
مثال کیست کز بالای دلجو    نشان کیست کز غزاله مو
شکنج آورده بر سر دل بندم    گره افکنده بر مشکین کمندم
چه ریست این که از این لعل خندان    چه خرسند است کز این دُرّ دندان
ز دندانش خجل لعل آبدارم    ز مژگان ریخته دریا در کنارم
نمود از ره که یا رب گوهر این    که او زین دست دارد پای نگارین
ز حسرت دست من بنهاده بر سر    ز حسرت پای من رفته در گل

پرستاران ازین گشتند آگاه / که با خود گفتگوها دارد آن ماه

به دلجوئیش پیش صف کشیدند / نظر بر روی ماهش که دیدند

که از غم رنگ چهرش زرد گشته است / نه خندان لب نه با خود گفته جست است

شکست افتاده بر سرو روانش / گیاه زرد گشته ارغوانش

ز گریه چشم چون ابر بهارش / ز خون دیده ها گلگون کنارش

ز خنده بسته لب نوشین دهانش / ز گفتن کرده بس از خود زبانش

نشسته بر نهاده سر به زانو / پریشان گشته مشکین موی بر روی

بیاوردند کاین تمثال دلکش / مرا افکنده نعل دل در آتش

درین حالت مرا معذور دارید / زبان طعنه از من دور دارید

گذاریدم درین غم با دل ریش / شما گیرید ازین دلها سر خویش

که در هر جا



که در هر جا که آتش عشق در زد / گیاه خشک و تر با هم بسوزد

پرستاران چو زین آگاه گشتند / خبردار از غم آن ماه گشتند

همه گفتند ما در چاره کار / بجان کوشیم کاین کاریست دشوار

غم عشق است این غم نیست بازی / که کس غافل شود در چاره سازی

همه با هم ره صحرا سپاریم / همه سر سوی صحراها گذاریم

کنیم آهنگ هر کوهی و دشتی / بپرسیم از که و مه سرگذشتی

بهر باغی روان گردیم و راغی / بگیریم از کسان هر جا سراغی

کسی شاید که زین احوال داند / بگوید هر چه زین تمثال داند

بیا ساقی بده آن آتشین آب / که آتش افکند در خرمن تاب

مگر بیتاب گردم راز گویم / نهانی رمزها را باز گویم

بیا مطرب آن ساز رنگین بچنگ
مغنی چنگ زن بر بلند آهنگ

که تا نغمه‌ای گوید از خویش بازم
مگر فتنه بیرون از پرده رازم

## ملاحظهٔ شاپور شوریدگی شیرین را و تعجب نمودن عشق او و ظاهر کردن خود را و بی پرده شدن

عشق برین

شنیدستم که چون آن نازنینان
ز اندوه صنم اندوه گینان

بسوی کوه و صحرا رو نهادند
بهر سو رو بجست و جو نهادند

بهر صحرا رهبر راهی بهر کوه
روان گشتند دلها پر ز اندوه

همه ره کوه ره فرسنگ رفتند
به پند سر کار خویش گفتند

که گر ما سر این صورت نیابیم
عنان بهتر کزین ره بر نتابیم

نکردیم آگه از انجام این کار
پری دیوانه خواهد شد پری‌وار

با همه ره



همه ره این حکایت می‌سرودند
بکشف راز کوشش می‌نمودند

در آن حالت نهانی گوش شاپور
بکنج راز نظر ها گشته مستور

چه دید آن لعبتان شوریده کردار
سخن آوردند هر سو مضطرب وار

یقین دانست کان نازنین عشق است
عنان کش دست دامن گیر عشق است

بخود می‌گفت حال یار تابست
که آن صورت دل از شیرین ربودست

صلاح آنست کز این منزل آهنگ
کنم نو نیک بختان را دل آهنگ

نمایم خویشتن را هم کنون شان
کنم تدبیر در صلاح اندیشه شان

ببندم صبر نمایم چاره کار
بخوش سخنان بسیارم آورد بار

شوم با سحر و افسون کار پرداز
در این نیرنگ را مخفی کنم باز

مگر زافسون گری و سحر کاری
بنای عشق گیرد استواری

بدین اندیشه از جای برخاست | برسم رهروان خود را بیاراست
بآن زیبا بتان همچو دیدار | صلیب افکنده و بربسته زنار
چو شیرین دید آن سحر آفرینی | بصنعت بیش از نقاشان چینی
بکف انگشتری کش بود در دست | چنانا کز دیار آشنا هست
بنزم خاص می باید هوا داریش | که تا آگه شوم از سر کارش
پرستاران چه این فرمان شنیدند | سوی شاپور بر دریا دویدند
که با تو نازنین گوید ز روزن | نهال نو رس این تازه گلشن
لطف زیبا زبان لاله این بوم | برخ آشوب چین و فتنه روم
جهان اسبه در دام خواهند | مراد دلبران شیرین دلسینه
تو در رای خوارج بیخواند بدرگاه | ز مهر دولت که سوی لعل بود راه

چو بشنید



شنید وی

چو بشنید این سخن شاپور آزاد | دلش گردید خرم خاطرش شاد
بهمراه کنیزان راه بشتافت | ره منزلگه آنجاه برد دریافت
بدرگاه سمنبر آمد از راه | بسجده بوسه زد بر خاک درگاه
زبان بگشود از لب گوهر افشاند | گهرهای دعا از لب برافشاند
که ای ماه فلک عکس رخ رویت | شب قدر آیتی از تار مویت
خجل سرو از ناز از رخ نازت | شکر در رنگ لعل دلنوازت
خراب چشم مستت کشور دل | شهید تیغ نازت هر سر دل
شکر چاشنیه شهد لبانت | طبرزد در غم شهد دهانت
ترنج بدر گوی غبغب تو | هلال عید نعل مرکب تو
روان حکم چه فرمان اله | مطیع امرت از مه تا بماهی

چو شنید او این سخن شاپور آزاد

بود تا روز خور عالم افروز / نگه شبها ز مه تا پرتو اندوز
ز نور دولت جهان فیروز بادا / شب گیتی ز دولت روز بادا
بگو رنگین ز گلها تا چمنها / بگو تا شمع زیب انجمنها
طراز باغ گیتی باد دولت / مبادا خاطری ز عشاق کدورت
سمند بادپای کیهان عزیمم / بگفتش خیر مقدم خیر مقدم
بگو تا کیستی و چیست نامت / درین صحرای خرم چیست کامت
که در این کشورت آرز کامت / بدین کشور چرا افتاده رحلت
جوابش داد شهزاده فسونگر / که ای نازک نهال ناز پرور
هنرور مرد دیم از کشور چین / ولیکن با شما هم کیش و دین
جهان گردیده از آغاز و انجام / نوردیده زمین سو گام در گام

خرددار



خبر دارم ز رسم و راه گیتی / ورقها خوانده‌ام زین سر نهانی
زمین را کوه و صحرا در نوشته / جهان را زیر و بالا بر گذشته
ز هر صحرا و دریا خورده گشته / ز هر مغوله عمری نشسته
به رنج و رحمت گیتی فتاده / لب و دیده به غمها دل نهاده
طریق حق ره باطل گرفته / بدیر خانقه منزل گرفته
ز بس در کوی گشته گاه گاه / زبانم نکته‌گو تا ذره تا ماه
لب کهی و که لبی گشته دمساز / به پیران جوانان نکته پرداز
زکار چرخ مشکلها گشوده / غبار غم ز خاطرها زدوده
ز بس در راه دانی رنج تا پا / بپرسی از من حدیث ار خواهی
تمام دست چرخ از فتنه کوتاه / به بندم در فلک از خنجر آه

ز بس یار زر بگه گرفتند اگر چه | ز بس کم‌عیار زر بسم کردند مجبور

اگر ره ز روی زمین تا آسمان است | اگر صد کوه گوهر در میان است

ز فیض نانجوانم ز تن چنینه | که زر زد بر ره رسم کردند چونینه

شکر گیر جهانی که شنبه این فسانه | ز شوقش شعله زد جان زد زبانه

فزودش زین سخن امیدواری | دلش آلوده گشت از بیقراری

بکف آمد لب شکر فشانش | طبرزد ریخت از شیرین دهانش

ز لعل شکرین چالاک شکرخنده | سخن زر را جانب شکر فکنده

که ای زر زید تو در لطف داده | نه دادش بر رخ جنبنده زیاده

نهان دارد ای تو نور خدا را | عیان زر زرد از تو [illegible]

درین چهر زمین اگر کار افتاده است | که خاک [illegible] بر باد داده است

نزاری



نه زاری آنکه از روی زر نگویم | نه زر وی آنکه با کس باز گویم

مگر کس شرح این سوز نهانم | تواند یافت با زبان بی زبانم

بر بستانداران چه داند از رنجم | ز رشک یوسفش بلبل می اندازم

بهم گفتند ما این زر نگوئیم | بدانیم از صد مثل باز نگوئیم

حکایت کوته گیریم آغاز | که زر زر مضمون آن نبود ابراز

ز مطلب قصه در آبچه گوئیم | نقصه پیدا نهان کامه گوئیم

یکی گفتا شنیدم بار زینب | ببزم هنگویی بالا نشین

مشک گردید بر روش در گلوئی | ز خود بابچه گودی خوب روئی

چه جامه جامه جوشش ریز د پاک | شنیده ز تیز رنج آب با خاک

رخش شکفته تر از گل برگ تازه | بر نگ گل رخ او باشک غازه

سیه چشمی نگاهش فتنه انگیز
صف مژگان ز خنجرها خونریز

لب و دندان او چون لعل و چون دُر
دهانش درجی اما از گهر پُر

حجاب ابروش سر و قدش سر بستان
عذارش رشک گلهای گلستان

همه از تار موی عنبر فشانده
ز کاکل سنبل گیسو درفشانده

نکویان در غم روی نکویش
جهانی واله و شیدای رویش

شب و روزش ز شوق آینه در دست
شده از زلف او دیدار بست

ز باغ حسن کوه سرو سرافراز
دگر جا گه ناگه جلوهٔ ناز

مه تابان فروزان از رخ گنج
عیان شد ز آسمان خور بر رونق

نگاه آن پری بر روی شه افتاد
نظر بر قامت دلجوش افتاد

بمحض یک نگه رفت از کفش دل
فتادش کار و کارش گشت مشکل

بپرورده



بپرورده نزد ره بر پریزاد
به بستان سه دختر بالا شمشاد

یکی کفشاکه کبک خوش خط و خال
چه طاووس زیبایش پر و بال

ز روده رنگهای خوب روئی
ز رشک بین فلک گوئی نکوئی

میان طایران بوستانی
مثل گردیده اندر دلستانی

خرامان بچه در دامان کوهی
پرنده مرغکان گردش گروهی

ز دوران خرم و دلشاد و خوشحال
نه بیم دام و نه اندیشه صیاد

ز باغی ناگهان غنچه ز دردی
به پرواز آمده از بالای سروی

به نزهتگاه لکنف فرو دادش
فضای آن چمن شد جلوه گاهش

فضائی دید خرم روح پرور
درو آن گنبد فرش از سبزه تر

زمینش دلکش صحنش طرب خیز
ز بوی گل هوایش عنبر آمیز

تذرو نازنین رو در غربت دل | دران صحرا ز نامانی خست منزل
دران نزهت سرا چون روی سنگی | نمود از بهر آسایش درنگی
نگارین کبک از آن کنج دگر جو | دلاز افسون گرد گشت نخجیر جو
برخ تا دیده حسرت کشود دل | ز زیبائی آن حیرت فزودش
دل آتش شد بسته نقش نگارش | نمود از بهر یاری بیقرارش
هزاران طایران فتنه دنباله | شده دنباله در راه خجل جاهل
یکی گفتا سخن زینسان نکوکوست | ز کس مهربان تا نامه غفور است
نشاید این سخن را چه نکوست | کزین گفتن چه بهتر خموشی
سخن نا به که باشد بی گمان کاست | چه بهتر از زه معنی کان گوهر است
من این قصه نهان از راست گویم | بغیر از راست رد راهی نپویم

نگار نازنینی

نگار نازنین شیرین لبی بود | که باشد خنده خوبان ز رشخندش
برخساری که رنگ مهر و ماه است | ز رنگ خون درد دل درد رشک ماه است
بچشمی کز نگاهی خصم جان است | بغمزه رهزن صبر و جوان است
بگیسوئی که رنگ مشک ناب است | نموده کز غمش سنبل بتاب است
بزیبائی عارضی کان نور مهر است | سیاه زلفکی کان شوخ دلبر است
بگفتاری که جان بخش نگارش | برفتاری که جانها به نثارش
عرض ها صد هزاران نازنینی | باین خوبی که میگویم تو بینی
دلش گشت از دو رنگ سپهر دلتنگ | باین عزم چمن فرمود آهنگ
ز تفریح هوای نوبهاران | کشیده پیش دل گلگشت مرغزاران
بیابان در بیابان راغ در راغ | گلستان در گلستان باغ در باغ

بهر کامی نهی بستر و جامی نمی یابیش در کنجی و مقامی
بهر صحرا که صید اندر زمی گشت بسر عشقت بی توقف باز می گشت
ز بار آرزوی دل در یگانه نبودش تاب بیتابیش زمانه
دل شوریده اش می کرد پرواز نبود آگاه هیچش یار زین راز
همه شب تا سحر کاشی عجب بست دل پر شور زین تاب و تب بست
همه رخ طلعتان حوران چو ماه سپیدند روز و شب بیاد مه راه
بهر سنگ و مدی یابم یارش که بیگه همه دنباله دارش
زمانی فارغ از آن غم نبودیم دمی از رسته کار آگه نبودیم
چه دانستیم سر پوشیده چند که بندی عشقش اندر گردن افکند
گروه خوردسالان اندرین راه کجا زین ماجرا بودیم آگاه

که باشد در



که باشد دست عشق او را عنان کش کجا نعلی دلش باشد در آتش
سخن کوته درین صحرا رسیدم ز رنج ره زمانی آرمیدم
یکی رنگ زمین زرنیخ گلگون فرو آمد درین فرخنده هامون
لب طفلانه کامی گستریدند می آوردند و بزم عیش چیدند
همه در مکتب عشق ار نشستیم ز فیض می ز رنج راه رستیم
لب شیرین لبان شیرین کام لب ما هم بمشغول می و جام
ز رنگین فال که بازیهای گردون چه نقش آرد دگر از پرده بیرون
ز دل تنگی برون آمد ز هر گاه بر چرخ زری لبسی برد ششتر ز ماه
نگه در کرد این فرخ گلستان بروی سبزه و گلها شد خرامان
تماشای نقش کلک صنع بیچون دل نظاره گان از زردی بر ز خون

نکوروئی رخش نیکوتر از ماه | ولی از دور ازین آن دست کوتاه

نظر چون کرد بر آن نغز تمثال | از آن نظاره گشت آشفته احوال

دلش را زد ره عشق غمزه در کوه | چراغ خاطرش شد تیره و کوه

ز رخساری که دید آن آه رخ ماه | بجز غم نیست کس را بر دلش راه

نظر تا کرد بر آن نقش موزون | دلش بر آتش است و دیده پر خون

زده بر غیب تیر عشق ناگاه | دلش را عشق کرده لجه ز راه

کنون گوئی نه رنگ و دانه شب رو | [illegible]

بی درد محبت خصم جان است | بلای آن بلای جاودان است

سلامان از محبت مبتلا است | گرفتار است دردمند دردا است

خروشش رفت از دست عشق آتش افروز | فغانش تا برین برق بر زنهار جانسوز

به پرهیز از زنان کان فتنه‌ساز است | غمش با پروانه و آتش دراز است

عزیزان عشق آن آتش فروز است | که زان آتش شرار جان‌سوز است

شراری گر فتد از وی به جانی | نمیرد تا نمی‌سوزد جهانی

گهی در کام شهد و گه شرنگ است | گهی با دل لطیف و گه به جنگ است

ز خاصیت به کشورهای عالم | اگر خواهد ازین زن را رهانیست

به محنت هر دو گریه در بیابان | دگر ... ره زنانه

دریغ آن چهره زرد از سحرکاری | ندیده از غم و هم بیقراری

جبان گر خبر بگیرد بسیار | که عهد از سحر آن حیران ماند

گهی آتش نگارش گاه آب است | گهی زهر است و گاهی انگبین است

## اظهار نمودن شیخ دانا درون خود را با شاه و

[illegible]

پرستاران چو از غمهای آن ماه | دلش پر درد کردند آگاه
شکر لب شرم را از پیش برداشت | سخن از مدعای خویش برداشت
حکایت کرد با فرخنده شهپر | که ای از نقد شاهی بزم پرور
کلید کارهای بسته رایت | علاج درد دلها رای رایت
شنیدم که یاران با تو گفتند | چو وصفش گوهر اسرار سفتند
بصحرا بردم صفی بسته دیدم | وزان دیدن دلم را خسته دیدم
بچشمم صورتی بنمود از دور | کز آتش دلم کرد مهجور
درو بالشی صورت بیگمانش | بچشمم آمد و لیکن نشانش
که کس را که نه کابین فرخنده تمثال | بگو نقش که این صاحب جمال
نه اندر دست هر نقاش نقشش | چه دانند کس که چیست تو نقشش

شنیده‌ام



شنیده‌ام که این شکل نگارست | شنیده‌ام که این نازک دل
که این بوستان ناز را سرو آزادست | که این باغ را زیبا بزرگ دست
که این بزم را شمع شبستانست | که این درج را دُر ثمین است
قدش کان کلبن گلزار نازست | که این باغ را حب طرازست
که این منزلش آرام کامست | که این کشور را در دست پناهست
دگه گاه ار رسم هر دیاری | خبردار از شمار روزگاری
در اسرار کوکب جسته آگاه | با قصای ممالک جسته راه
جهان گشته دیده تا غرب از شرق | میان زشت و زیبا کرده فرق
ز رشته صورتها کان ز دم کاه | عجب دارم اگر باشد نه آگاه
چه که اگه زرشته کار چو نقش | ببین آن نقش را زینها دهیش

چو نقشش کشف شد پس پرده زرپور | که ای از روی خوبت چشم بد دور
زکلک صنع نقش هر چه گردت | رقم بر صفحه نقد مرادت
مثال همچنان در زمانه | بود دل را زجانانه جاودانه
درین صورت که کلک سحرپرور | باین لوح نگارین بسته زیور
حکایتها مرا تا بسته نهانی | که نتوان باز گفتن در بیانی
تو چون جویای این رازی و دانم | بگویم آنچه گویم مستترانم
درین فرخنده لوح این نقش تمثال | بود تمثال ماه اوج اقبال
شهی زیبنده تخت کیانی | نهال گلشن صاحب قرانی
جهان سوز شاه و گیتی خداوند | جهانی صد چنین کشور در بند
مهین خسرو ملک عالم | بعالم یادگار از کسری جم

فرو در زن



فروزن زن خسروی با بنده‌گاهی | به تخت خسروی زیبنده شاهی
شهنشه خسرو پرویز نامش | ولیکن خسرو انجم غلامش
جهانش فتح کرده عالم افروز | ولیکن پرتوان شمع دلسوز
سمن با آتشش را میوه بر شاخ | ولی در جیدش آتش و گستاخ
چو قهرش آتش کین بر فروزد | فلک را خرمن هستی بسوزد
و گر لطفش در رحمت کند باز | جهان را بر ره امنش کند باز
زحسنش راز نگویم حکایت | که پیش چشم تست این طرفه آیت
هزاران آفرین بر کلک نقاش | که سحری کرده است از صنع فاش
مثالش بسته بر لوحی که مانی | که نشنیده اوجی در نازنینی
میان این گل فرق این است | که این بی جان و آن صاحب جان است

نگارا زیر پرده این حکایت | چو بشنید از پدر وصف تا نهایت
جبینش از سرشک آتش درگرفت | دلش آشفته چون آشفته ترک گشت
برآشفت آن دل شوریده درویش | گرفت از رهگذر مستی ز خمارش
ز شوق این حکایت رفت از هوش | زمانی شد ز گفتن لب فراموش
پس آنگه گفت با شاپور استاد | که کارت خدمت شکلهای با باد
مبادا کارت از ایام مشکل | مبادا هیچ من آشفته از دل
مبادا محنتی از رو کارت | مبادا هیچ من فتاده کارت
شهنشه خسرو پرویز بخت | با اقبال همایون برزده رخت
نشسته شد در ایوان شاهی | پرستاران بدیدارش سپاهی
درین صحرا نشانش از زنجیر | کسی کان سو باید جای آورد رست

چو ابلق شد



چو بشنید آن که ای دلبر بدید | به خلوت جای شد همچون ارزید
تو را ای عاقل از عشق سرکش | تو آگه زین سوزنده آتش
که گر خواهی که گشتی زار اوری | شود زان گشت در دم شعله زاری
به غم دل را فتد چه راز پیش | شود دهر با غم سود از برد پیش
که زیبا در غمهای عالم | کند اسباب عشرت او فراهم
دگر خواهد سجای غم فزاید | در محنت بر روی کس گشاید
نهد بر آتش دل از نکوکاری | شود در دهر بهر کعبه زاری
اگر در راه این مهربانی | نباشد در میان لعبه گانی
در گرد دلبری در عرض کاهی | باد از زیب رفته الهی
تا آن یک ره لطف بید دیدار | تا آن بیچاره سازد کار دشوار

بگو زان خجسته زر تا زندگانی / بماند در بلای جان و درنی
دگر بعد سکه نه در میان است / حجاب دیده ها بعد سکه آن است
نهد نیرنگ الا زر زانون دیگر / شالی را زر بگو کشور به کشور
زر محروم آن شال زرین که نظاره / بگو دل کز چه جاه سنگ خورده زره
دیا زر دو دستانه از زره گوشش / زنده ره بر دل و از زر دل بگو جوش
اگر در ظاهر است از در نهان است / بهر صورت که هست آسیب جان است
ز دست این بلا گشتن توان رست / ببین چشمی که دل توان بست
اگر رسته ز زر زی کار سلام است / وگر نه زنده کردن حرام است
پس آنگه گفت باجه گونه فرزان / که باد خوب بهر زر افزون
درین گفتار که زر زی نهان / سخن را بود رونق از جوانی

ابز زن

که زیب تخت شاهی شاه پرویز / شده مفتون ز عشق فتنه انگیز
زده ره عشق رهزن بر دل او / تصرف گشته در آب و گل او
به یغما رفته کالای قرارش / بغیر از بیقراری نیست کارش
گرفتاری که زو شد تنگ دل / شهنشاه سریر عز و اقبال
ترا از زره روی نامی شنیده / ز تو نامی در ایامی شنیده
ندیده روی آتش از زر افروز / زده آتش بجانش عشق جانسوز
عنان عقل و هوشش رفته از دست / برو روز و شب او چون مردم مست
شبی کارد ز راه لطف ز زیاد / سپاس ملک و ملت داده بر باد
نباشد دل ستاند درد نامش / بجز شیرین و شیرین در کامش
نباشد هیچ حرفی بر زبانش / بجز شیرین و شیرین در دهانش

شهی را زد نیازی در شماری / بکار تحفه و یا بخشش کاری
دلش آشفته و شوریده بختش / نه سامان تاج و نه پروای تختش
من مسکین که در ره چاکرانم / بدرگاه وی از قربان برانم
ز بس سحر و فسون زاری بکار بستم / به نحلش اندرین کلبه رسیدم
شدم خود سوی آن کوه گران سنگ / نشستم بر ره تیشه عشق دل تنگ
که از قصب ال خسرو چه زاید / ز اعجاز محبت تا چه زاید
بره چون دیدم چشمم سیاهم / که زاید از شب غم صبح امیدم
نهال بختم آرد کام دل بار / بتوفیق خدا رستم ببیند این کار
درین اندیشه بودم دل پر از خون / نغمهایم غمی هر لحظه افزون
نبودم دل دمی خالی ز دلواس / همیشه محفل بیاد آسمان پاس

دران محفل

دران محفل نمودم بیان که گوید / بچشم آنکه گوهر راز می نمودند
ز نسبت طرب دیدم قصوری / میان شکوه ام قیامه شوری
یقینم شد که عشق این فتنه بر انگیخت / و یا از قیامت کاری فتاده است
روان گشتم پی تحقیق این کار / بصحرا آمدم از اوج کهسار
بلندی یافت فرق عز تمامم / که شد دولت بجد برنره تمامم
ز بخت مست جاهل شد کنونم / که شد چون زمین پیش ره نمونم
خبرها جستم از سرو از دراز / نه تنها گفت از هر یک باز
سخنها که نتوان گفتن / حکایتها که بایست نهفتن
ز هر یک یا تو فصلی راز گفتم / نپوشیدم ولی یک یک باز گفتم
سخن زان راز گفتار نهانی / سراسر گفت دیگر تو دانی

شکرلب چون کل که شنید این فسانه
ز خشمش گشت چون خون بردانه

بزاری گفت با فرخنده شاپور
که ای از جسم از دل چون شراره دور

من آن گنجم که بودم در زمانه
بنام و ننگ در عالم فسانه

نکیش موبد این رو دین زردشت
بحرف من کسی ننهاده انگشت

بعالم زشت و زیبائی که بودند
هر آن در رنگ نامی می ستودند

بافسونم مرا بدنام کردی
بعشقم شهره ایام کردی

فکندی بر زبان مردمانم
ببدنامی نمودی داستانم

دلی میخواستم شاد از زمانه
بکام خویش آزاد از زمانه

بدست خویشتن بود اختیارم
بکام خویشتن می بود کامم

دلم را با غمی هرگز نه کاری
نه بر خاطر ز دورانم غباری

بشادی



بشادی میگذشتم زندگانی
نبودم کاری الا شادمانی

نبوده پای بند این شکنجم
پسندیدی بدل صد گونه رنجم

گلی بودم خزان هرگز ندیده
بآب زندگانی پروریده

گلستان تازه رو و تازه بودم
شمیم عنبرین گلها ز بویم

بخجلت سرو ناز از سرو قدم
طراز گلرخان گلشن طرازم

ز گلبرگم گلی صد برگ غمناک
ز نخلم نخل باغ افتاده بر خاک

گل رویم صفا بخش رخ گل
ز تاب سنبلم در تاب سنبل

فریب دل حجاب دل فریبم
بهر سحر صد هزاران غنچه نسیم

ز رویم آبروی نوبهاران
هزارم بلبلم از بی قراران

بگلزارم بدم زیبا تذروی
نشیمن داشتم بر شاخ سروی

رها گشتی ز غمهای زمانه / نشستی شادمان در آشیانه
همایون طایران بوستانی / بمن در حسرت هم آشیانی
نگارین مرغکان مجمع عالم / همه در آرزوی خط و خالم
بطرف گلستان گشتم گستاخ / شب و روز می پریدم شاخ بر شاخ
بکام خویشتن بودم به پرواز / خبر نه هرگزم از دست شهباز
جهان بودی بسان آرزو کامم / جهان غرق خوشی شادمانیم
نه کس در رهگذر در شاخسانه / همی بودم ز درد آشیانه
عقابی در رهی داد قصد جانم / فغان کامد فرود در آشیانم
در آمد ناگهان بازی به پرواز / شدم در دست بر چنگال باز
بکام دشمنان بخت زبونم / دریغا ریخت ایام ز بخت خونم

[illegible]



باوج عشق گشتی تو همایی / مبارک منظری فرخ لقایی
فزون گشتی ز اوج کرکس پایی / شهان در آرزوی سایهٔ پی
باقبال همایون بخت فیروز / بکام خویشتن بال افشان شب و روز
چنان گاهی سرادر سمت سعادت / بزیر افکنده ام زاوج حالت
چه حالت رفت بر گردید بختم / بدام صید بندی سخت بختم
فغان کافکنده بخت بد برنجم / نمود آخر گرفتار شکنجم
دریغا بودم آب زنده گانی / ز چشم بودم عالم نهانی
بصد از که دولت زمانه / مخمر با حیات جاودانه
زلالی عمر بخش و روح پرور / غمین آرزویم صد سکندر
بسی در جستجویم پا فشرده / ولیکن کس بویم پی نبرده

ز جان در شکوهیم با پادشاهان / ولیکن چه جای کم که ره ن
فغان کز شومی تأثیر اختر / شد آخر شربت جامم مکدر
دریغا گشت بخت بد وبالم / غبار آلوده شد آخر زلالم
چو طفلی کف افشان دیده برگو / برنگ خونش ارزد از کدر گو
ز خون دیده اش رخساره گلگون / ز اشک چشم دامانش پر از خون
ز حسرت قامتش دالگشته مهجور / بصد فغان و صد زاری اش بود
بکف وی ز غیبت بر ماهش ستاره / که چون کار زود فتاد اکنون چه چاره
چو این گفت بشد بود از هنرمند / که رفتم از دولت ملک بیم این پند
ز شرع عشق بگشتم گناهی / بخواهم فضل از هر گونه یابی
به منیم چون تو از آن ندبیر این کار / بخواهم همتی از بیر این کار

کلیم نمی دا



کنم من سحری در فسونی بخوانم / دریک حال ز بکام مرسانم

## وفات همن و قرار گرفتن پادشاهی بحسن و

چو بهمن ز جهان رخت سر بر بست / بعزم ملک باقی رخت بربست
نجستم که ترک پادشاهی / بسوی آن جهان کرد به زی را
درآن ساعت که رو در ره در بست / بیاد دوستی آمد از تو باده خویش
نشستند خسرو بدر زر حواله / بلطفش از لب طلعت قرب شانه
بکف ای ز بیت تخت و فرهمن / فروز ز نماه و رخشان ز خرمن
تو تا اکنون رشته بسم شاهی / که در عهدت بچه گیتی سپاهی
ز تا گر لشکر شاید کاری / گلستان دولت در بهاری
چه من که دم وداع این خاکدان سو / گشت دم بهر گیتی بیاسانید

تو بربند رزی بدست ای گرجست | بزن نوبت که اکنون نوبت توست
رود گر کشتم من ازین دیر فانی | بیا که سوی ملک جاودانی
درین دیر خراب دیر بنیاد | اساس عمر بر بادست بر باد
تو کوشش کن که جز خرسند نباشی | در بیکس هامون نمایی تماشی
که در عهد این جهان در قصه آنست | متاع جهان در بنجار ارزانست
حذر کن کاسمان بس سخت گیرست | بسی در کار خونریزی دلیرست
کمانش هر که بس زد قصه تنها | کند در دل اساس خانه در تنها
بنزمی کز کشور رهی عالم | بیکجا خیمه تن مینه فرزهم
زند شمشیر هر چی در لب ان | نماید جمع اسباب پریشان
بسی در گر بنا نمنید آباد | اساسش را فرو ریزد ز بنیاد

جهان بزمی است



جهان بزمی است کز خوبان لبریز | ولیکن اندرین زرینه مجلس
دمی ننشسته گویندت که برخیز | چه خیزی ره نمایندت که بگریز
بآن ره چون گریزی بس درازست | دری در روی زند گیر ملک بازست
تو زاد راه بسیج تا توانی | که بی زادی درین ره در نمانی
عدالت بایدت اول ز ره شاهی | عدالت پیشه کن گر ملک خواهی
مکن با زیردستان جور زنهار | ستمگر کش ولی با ظلم بسیار
خداوندت چه بر جور آن برانگیز | ستمکش بایدت کو بیخ برکن
اساس ظلم را برکن ز بنیاد | بباغ ملک بنشان نخل بندگی
بسا ملکی که گشت از جور ویران | بسا بیداد کاخر زد ره جان
در گنجینه را محکم مکن بند | تو کار گنج را بر خویش مپسند

بر ره صید دل نه از کرم قید    درم ده تا که دلها را کنی صید
عزیزی بایدت زر را مکن خوار    منه قفل گران بر گنج دینار
بسا خواری که از زر سال خیزد    بسا نقدی که از منعم گریزد
درم ده تا دلی گنجش بیازار    دلی بشکن باس حالت هم نگهدار
مده چندانکه در گنجت زیانی    نماند گنج و تو در رنج مانی
مکن در ملک ظالم زر قوی دست    چو خاک تیره کن بنیادش از پست
ز زر دل بر مده تا زنده ای بار    حذر کن از خسان زنهار زنهار
مده زر در کف ناکس نکویی    نیارد دست نیکو هرگز نکویی
ز صاحب همت مجو آئین یاری    مدار از سفله چشم حق گذاری
که هرگز تخم حنظل نا دهد قند    نخیزد خار بن هرگز برو قند

مکن اول



مکن ای شه دمی با باده خواری    که باشد شاه را باید هشیاری
چو داری بر جهانی پاسبانی    ترا بر گله خلقان شبانی
شبان را بر نتابد می پرستی    نشاید پاسبان را خواب و مستی
مکن با بنگ و افیون زشت خوئی    که نیکی بر نتابد جز نکوئی
چه لطفی این جهانت بها فزود کف    بهوده تیره از حرص خوش برد خف
بری گشت از علایق حال کش    شسته از قصر امر گستر جان دریغاش
سزا زان ملک باشد سرکوب داری    بسوی دجله برد نامش عماری
سپر دانش سیاه کن دولت گشته    مدبر دوزخ نقش می زر کشته
بآئین کمیت کی پرچم است    سرای عالیت را رسم این است
کسی در روی نیارد دست بنهاد دل    که نتوانند زمانی ایستاد دل

درین کار رسید از من آنچه مقدور
که مقصد دیگر است و راه بس دور

## طغیان بهرام چوبینه و مجادله با خسرو و شکست خسرو

چو هرمز با هزاران حسرت و آه
ولایت به پسر زد چون داد جای گاه

جهان شد تازه از آیین خسرو
که شد تازه جهان از دستگاه نو

سر او مملکت از نو چو داری
سپه داران فزون از حد شماری

برای شاهی خسرو اسباب شاهی
فزون چیدند از زمین تا به ماهی

به دربار الملک خسرو در نهادند
به نوبتگاه فرمان ایستادند

زمین شد زیر فرش زر گسترده
ز زیور کهکشان تا زه چیده

جهانی مست چون دلبر ز دلبر
سعادت همعنان و بخت یاور

شهنشه تاج زر بر سر نهاده
جهان را صلای عدل داده

برآمد پسر



برآمد پس بر پادشاهی
سپه بر شاهی از روی نکوخواهی

سپه داران چپ و راستش بوده
نقیبان بازوی خدمت گشوده

غلامان تنگ چشمان خطائی
کمر در زر ز موزه تا به پائی

همه نازک میان تنگ بسته
همه طرف کله نازک شکسته

به پیش تخت شه بر پا ستاده
سراسر گوش بر فرمان نهاده

ز هر سو مطربان چنگ در چنگ
پر از خوش نغمه و پر جوش آهنگ

صدای کوس و در کوه گوش فکنده
نوای گنبد گردون شکفته

در و کوه از فزونی زر با جمله
ز زر و زیور فزون از حد پدید

خزینه در خزینه گنج در گنج
بسیط کوه و هامون زر گنج سنج

نمودند اندر آن محفل مهیا
فضای بزم شد گنجخانه دریا

شهنشه بازوی بخشش گشاد / شعاع سحر کان بر باد داد

جهان را ز یمن عدل آخر ز پیری / نمود از زمان تازه آغاز جوانی

چو شد چندی بعدل آن ملک بنشست / در رحمت بر روی دشمنان بست

برحمت های عام شهریاری / نماند آن قوم را کس دستیاری

همه از لطف شه نومید گشتند / گرفتار غم جاوید گشتند

گروهی زان خسان از بهر یاری / فراهم آمدند از هر کناری

بجور زنگ کمر تنگ بستند / بسر بر بیعت شه را شکستند

یکی زان سرکشان بهرام نامش / ولی بهرام در گردن غلامش

بسروری خویشش برگزیدند / لب طاعت بتمثالش انگشت گزیدند

بکین شه کمر بست بهرام / شمار لشکرش بیحد داد نام



محیط دولتست از وی گران است / همای همتش عرش آشیانست

نگاه جود او ابر نوبهارست / بوقت کینه چون ابر تگرگ بارست

جوانست از چه در زیر پر است / غزالیست از چه در نخجیر پیرست

چراغ همتش گیتی فروزست / ستاره همتش آفاق سوزست

پناه دولتست اقلیم جهانست / چراغ روح و چشم شاه گیهانست

قبا بسته بر کلاهش عرش حالیست / سنان نیزه اش کنگر کبریست

ریاحین تیغش اقبال زرراست / سحاب همتش دینار بارست

بدست همتش نصرت اسیرست / نهیب سطوتش آفاق گیرست

عقاب رایتش دشمن شکارست / اساس حضرتش کرم و وفا راست

جهان کهنه را شاه نوجوانست / سریر آرای ایران خسروانست

ملک خسرو دین صاحب قرانست / جهان را زینت و شمار از جهانست

سخن کوته که صحبت شاه و آگاه / ز حال بنده گر گشته آگاه

نیاز و ناز را رشته کرم باز / متاع حسن کس آمد خریدار

گهی زین سو نیاز عاشقانه / از آن سو نازهای بیکرانه

گهی زان سو نیاز از این طرف ناز / ازین سو در فغان از آن طرف باز

گهی بگشود زلف پر شکن را / گره بگشود از آن مشکین رسن را

که این برگ گل جانها کمند است / بهر تارش هزاران سینه بند است

گهی از لفظ دلکش گاه گفتار / فتد قند از لب چون غنچه در بار

که این سرمایهٔ عمر دوامست / بجان بخشی زلال زندگانست

گهی در دلبری قامت برافراخت / ز خجلت سرو را از پا درانداخت

که این نازکی



که این نازک نهال آن تازه سرو است / که در هر سو هزارانش نظاره است

گهی از نیشتر چشمان را سیه کرد / جهانی را خراب از یک نگه کرد

که این بت آنکه خونریزی فن اوست / هزاران خون ناحق در گردن اوست

گهی با سنبل کاکل برقع ریخت / عبیر و مشک در جیب صبا ریخت

که در هر موی آن دزد نهانیست / دلی در هر شکنجش آشیانیست

دو یار مهربان در هم گرم / سراپا غرق گشته از خوی شرم

به بزم وصل هم بنشسته دلشاد / ز قید هجر رسته گردیده آزاد

گهی بازی پریزی گرم میکرد / گهی بیگانه از شرم میکرد

گهی میکرد در رو از ابرو شور / گهی میکرد از رخ بچه را دور

گهی میکشت یکدیگر را به جا خوش / بنا بنشستن و عیش گیرد خوش باش

که می گفت من باده مستم / بجام باده لب ننهاده مستم

بدیدم زان نکته انگشت / که انگشتم سر از پای بی ازرد

سخن گوی سخن نکته نادر / نمی گشتند ازین طرفه ها سیر

در خورشید و ماه و ستاره / شده بر یکدگر گرم نظاره

نموده رویها بر سو صف کشیده / چه صف که بی مژه گوهر دیده

سخن برگشت گرم میزبانه / سخن گویان با صد مهربانه

که ای سر دفتر مسکین نوازان / تو دولت مباهی بخت نازان

کمینه بنده را از دولت شاه / تو گوهر تیز دیک این سوده

دهی گر از سر مسکین نوازی / کنی خویشتن را سو سرفرازی

فرود آرند دران کاشانه تنگ / کنی منزل دران غم خانه تنگ

ولی نتابی



رسانی تا بجای پایه آن / که آید چرخ زیر سایه آن

دهی از لطف خود آن قدر ارزش / که سازی عزت دارالسلامش

لب از زر دوزم ای شاه یگانه / بجا در خانه چغد آشیانه

ولی لطف شهنشاهست ازان بیش / که این منت نهد بر بنده خویش

شه از این قصه شد در بحر تحسین / که بر منزل که دلبر گشت رخت

بگو آن دلربا مهمان نوازش / که شد چون میزبانان جلوه سازش

بکف ای قبله آفاق رویت / حریم کعبه مرتبه کویت

جهان در پشت ... راز برایت / پناه مملکت ... سرایت

سزد دولت نهد منت بجانم / که باشد چون تو یاری میزبانم

نیم در خور که گردم میهمانت / رهی دولت که بوسم آستانت

بکف آینه زهره زان برج بخت ... که شهنشه با بوالعجم کند رخت
کرم میهمان شود دهقان به بزم ... کند کز ناز در امانش بکرم
سخن گو تا شیرین سرو نوخیز ... بود از شه در رکاب شه پرویز
در آورد دستش بگیرم و خانه خویش ... نمودش زینت کاشانه خویش
ز حاجب رزیه و دهقان نوازی ... کمربست ز بالای کارسازی
سر از خواهش سرابو جنت زغبار ... تهی کرد انجمن بر از خس و خار
بر بند و بریان بر صحنش افگنند ... عبیر و مشک بر خاکش درافگنند
چو ابر از کف تا از جستن خاک ... بروبد تا که کس برو بد خار و خاشاک
هوا ابر کف زابر نوبهاری ... کند بر فرق گلها قطره باری
برای بزم شاه آن ماه دلخواه ... نثار رفت تا ماحوران جوی شاه

طلا زر و



کمر از زر شرع می حشمش دوام کردند ... کمال انده رجب می در جام کردند
ز زر آن کونه از رنگ چو غنچه زینت ... درون از زر که غیر بروند شش از زینت
نقش گنجی ز زر گوهر فشانند ... بر ایوانش تمد ده عنبر فشانند
ز اطلس خیمه های عرش کردست ... کشیدند از ثریا تا بر ثریا
نهادندش سریری از زر ناب ... نکرده اکرد آن تیک تیر پرتاب
بهر سو مجمری از زر نهادند ... عبیر و عود بر مجمر نهادند
هوای شهر و صحرا زعنبر آلود ... ز مجمرهای مشک عنبر و عود
نکورویان صف اندر صف ستاده ... بکف جام و می و مینا نهاده
غزلخوانان نغمه سنجان دو نشسته ... بکف چنگ و نی و بربط نشسته
ز حلوای شکر وز شربت قند ... فزونی از حد و بیرون ز چه و چند

ز هر نعمت مهیا هر چه خواهی — گرفته نعمت از مه تا بماهی

شده از مهمانان آن نازنین یار — ز رنج راه یک لحظه سبکبار

به بزم می نشست از رنج سفر دور — دلیکن بوده در بیداری شاپور

همیشه گفته کان فرزانه استاد — عنان سوی که زین ملک در داد

کجا رفته و چه آمد بر سر او — کجا شد کز گران ره بر او

درآمد حاجبی ناگاه از در — که ای زیبنده دیهیم و افسر

کسی زاندر لباس ره نوردان — نظر زو خیره آفاق گردان

بدرگاه شهنشاه ایستاده است — بامیدی بدرگاه ایستاده است

نگوید با کسی از خیر او هیچ — بمجلس بار میخواهد دگر هیچ

اجازت خواست تا دادند بارش — رسانیدند پیش شهریارش

نظر چون کو

نظر چون کوه خسرو دید استاد — رسید از راه و رخ بر خاک بنهاد

پس آنگه بوسه زد بر پایه تخت — دعاها گفت بر شاه جوان بخت

که ای روشن بدیدار تو دیده — بتو خرم دل محنت کشیده

مبادا دیده ها دور از روی یارت — مبادا با فراق یار کارت

همیشه بزم وصلت جایگه باد — همیشه روی بدخواهت سیه باد

دل خسرو از آن دیدار شد شاد — طرب ها کرد از دیدار استاد

بگفت از روی یاری گرم بسیار — کجا بودی که بس دیر آمدی دیر

چو پیش حالت او هر زمانه — که ای در سروری بی شک و مانند

چه از قرب حضورت دور گشتم — ز خدمت کاری مهجور گشتم

درین غربت که بودم از تو مهجور — بعمری می نوردیدم ره دور

بسی رنجیدم ای بالا شهنشاه
رسیدم تا بدرگاه این ماه

نگاری گشت حاصل زین عزیم
بآن چندان که دستان کرد دیو رجیم

ببستم نقش بر تمثال شه را
بیاری خوردستم اقبال شه را

چو صورت یافت آن فرخنده تمثال
فتادم زان پریرخ را بدنبال

بدو بستم نقش زنهار نمودم
بیک دیدن دل از دستش ربودم

بآن افسون پری را رام کردم
بچاره پای بست دام کردم

نه دین باشد نه دل گنجی بهستیش
شراب عشق شه کرده بمستیش

باو چندانکه می‌خواهی بکن ناز
بمهر با تیر عشق فتنه پرداز

## در مجلس عشرت نشستن خسرو و شیرین اول بار

شبانگه کاندرین فیروزه گلشن
ز انجم شد هزاران شمع روشن

بعید فیروزی



بعید فیروزی از این سبز خرگاه
برآمد چون عروسی در بر ماه

هزاران زر لعبتان چون نظر
بگردش بسته صف از خیل اختر

بهر حجره که عروس حجله ناز
نگار نازنین شیرین طناز

برون آمد بمهمانداری شاه
بگردش نوخطی از حوران چو ماه

روان شد طلعتی از هر کناره
بکف شمعی فروزان چون ستاره

ز نور شمعهای عنبرین گرد
جهان روشن بآهو شد عنبرآورد

باین آئین بمهمان آمد از راه
سجده بت که بر زد بر خاک خرگاه

شهنشه نازنین را داد آواز
بتخت خاص بنشاندش بصد ناز

دو یکدل دل بمهر هم نهادند
نظر بر روی یکدیگر گشادند

ز حیرت بر زبانها بند بستند
نظر کردند که حیران نشستند

چه جای جام کآن کام تو ناکام / پدید آمد چراغ باده و جام

شد از مستی که کس برخیزد از جای / شود در راه مطرب باده پیمای

بدو در آمد ز هر سو ساقی می / شراب سرخ در گردش پیاپی

رخ یاران ز تاب می برافروخت / حجاب شرم را از دل میان سوخت

دل یاران فرخنده ز مجلس خنده خندان / شدند از نشاط می پای کوبان

مغنی های مطرب چنگ برداشت / نی از فغان کوه و چنگ آهنگ برداشت

صنم مست از نظر شد مست دیدار / که یکدل بر مراد هم نشستند یار

حجاب خوی به روشن شرم بنگونه / شد از قصه سراپای هر گونه

نه از خجلت زبانش در در گفتن / نه طاق و طاقت مطلب نهفتن

به مطرب گفت در بزم شهنشاه / که از نخبتی زند دی زهره را راه

نخستین بار



## نخستین باربد از نغمهٔ چنگ / در گنجینه بگشاد از رخ چرخ آهنگ

نخستین باربد از نغمهٔ چنگ / در گنجینه بگشاد از رخ چرخ آهنگ

گمیت آن که از لحن موزون / دل آهنیه در کوی پر از خون

به شادی رشته که هر یک ز آن استاد / گشاینده ز راز یکدل قصه بنیاد

نخستین باربد گنج گاو بنواز / سنج حال شد بر در دور آواز

لب شیرین نغمه دلکش مقالا / ز فغانش شد سخوانده حالا

گمیت آنی نیز با شیرین زبانی / ز شیرین باز گو یکی داستانی

نخستین باربد آورد ز آواز بشت / برای نغمه سازی ز آواز برداشت

که انجم مشتری زین روزگاری / دماغ آشفته از سودای یاری

مثال دیده انجم ز جمالش / دلم در بسته انجم ز زلف مثالش

ندیده دیده جز رنگ آلش / دلم آشفته انجم ز آزار زلفش

بعمری بود با هجرم سر و کار
دل از غم خون و جان زار و بیمار

نبود از چرخ غم این بسته داری
که از هجران بجانم رستگاری

نمی‌دیدم ز بخت آن آشنائی
کزین غم بخت دم روزی رهائی

ز کین چرخ چون آشفته بودم
چو بخت خفته حتی خفته بودم

عیان در خواب دیدم تازه باغی
درون هر گلی فروزان چراغی

درون نزهتش [illegible] ماه
ببوی قمری گلبنی گشته [illegible]

ز خوابم باز شد چون چشم بسته
ببالین یار را دیدم نشسته

بگرما شیره لب در شب خوابم
که شد کاشانه روشن از چراغم

پس آنگه زد نکیت بر چنگ زخمه
ز قول آن صنم بر دوش آهنگ

که دی روم ز بخت تیره دلگیر
ز دو لب شکر خود دم غم زنجیر

زمانی ز...



زمانی سوی صحرا کردم آهنگ
که تنگ آمد مرا از شهر دلتنگ

ولیکن با امید از دور روزگارم

زمانی سوی صحرا کردم آهنگ
که تنگ آمد مرا از شهر دلتنگ

ولیکن با امید از دور روزگارم
که صیدی نا فروشد زد شکارم

نه هرگز این گمان از بخت خامم
که فتنه صعوه لاغر بدامم

بدل صد گونه بیم از بخت گمراه
بنومیدی فکندم دام در راه

هزاران شکر کاندر عالم کامم
همائی ناگهان آمد بدامم

ز بخت فرخ و اقبال میمون
شکارم شد لبش های همایون

بدید آمد صد شکر که باری
درین نومیدیم امیدواری

دگر ره باز بد با لحن موزون
غزل خوان شد باهنگ همایون

که دردی بود پنهان بجانم
که از زان بود از زن در رخ خاکم

بعمری از جدائی درد نهانی
بسنجیدن بلکه نقشم زندگانی

یکی کس بود از زن و مرد کناره / نه کس کاذر تواند کو چاره

طبیبی نه که بیند رنگ زردم / و زان راز آگه شود کز چیست دردم

نه یاری کز وفا آید به یاری / ز دل سوزی کند بیچاره داری

دلم شد ناامید از زندگانی / طمع ببریدم از عمر جوانی

همان به که ز جانم چون نصیبی / به بالین آمدم تا که طبیبی

نمود از زرد روئی دفع گردم / بهی زرد نایافت جان رد سپندم

ز نقاشی فرح زان آمد بجا غم / خلاصی حاصل از زان رنج کردم

یکی زد دگر مضراب بر عود / سرود این نغمه را با نغمهٔ عود

که باغ عیش را شد فصل بهاران / ز بیناتاشان دور روزگاران

چه قد و دلبرانش هر درختی / لب سبزی چه نخل سبک سختی

گلش زینت



گلش زینت فزای نوبهاران / بهارش رشک روی گلعذاران

چو چشم مست خوبان نرگس مست / به هر سروی تذروش گشته پابست

چو شکر میوه‌های خوشگوارش / شکرزاری فضای میوه‌زارش

ز بوی مشک در آن باغ هر سو / دل مشک ختن از رشک پرخون

ز ناگه خشک سالی شد پدیدار / که از گلها اثر نگذاشت جز خار

شد آخر از بلای خشکسالی / ز گلها عرصهٔ آن باغ خالی

در آن سختی ز رحمتهای باری / نشد لب بسته ابر نوبهاری

سحاب لطف حق آمد به باران / شد آن باغ از بروی نوبهاران

چمن سرسبز گردید از رخ رفته / گل از باد بهاری باز بشکفت

بحمد الله طراوت یافت باغم / بحمد الله که روشن شد چراغم

چه خوش باشد که آید روز دیدار
ز غم کردند شکایتهای بسیار

دو یار یکدل از زنگ کدورت
جدا از وصل و از دیدار مهجور

بیک محفل بکام دل نشسته
بکام دل بیک محفل نشسته

بیکجا از غم دل راز گویند
حکایتهای هجران باز گویند

بروز آرند در شادی شبی چند
برآید هر یکی را مطلبی چند

بهم فنها گویند از عشق
مراد یکدگر جویند از عشق

گهی آن یک کند از گفته ناز
گهی آن در به بندد دل کند باز

زبان این در حدیث غم گشاید
زبان آن لب بگفتن کم گشاید

یکی از شوق آب از دیده ریزد
یکی از خنده از رشک دری ریزد

یکی گوید بنالم زار ز بختم
که کرد این گونه تنگ کار سختم

بنالد



یکی گوید زهی بخت بلندم
که خرم شد دل اندوهمندم

یکی گوید زهی فرخنده روزم
که روزی گشت وصل دلفروزم

غرض خوشتر نباشد روزگاری
که با دلبر نشیند هیچ زاری

خوشا روزی که خوش باید گذرانی
که طی گردد شب انتظاری

چنین روزی نصیب دشمنان باد
ولی از دیدهٔ حسرت نهان باد

کسی را بر نباید در زمان او
که خود صعب تر دردی از این درد

از این بهتر نباشد هیچ حالی
که از هجران نگیرد کس ملالی

مجلس آرائی خسرو و شیرین با یکدیگر و طلب بوس کردن خسرو

سخن کوته در آن بزم دل افروز
نشاط انگیز شب چون صبح نوروز

دو یکدل بر مراد هم نشسته
بهم پیوند عشق تازه بسته

چه از رحمی کرم گشت باز از مقصود		در آمد شوق در اظهار مقصود
ز دلها حرفها آمد بلبها		بکشف راز بنهادند سببها
شنیدند که گاهی آرزو جانم		تمنای روانم کام جانم
چو بالت نور بخش تیره روزم		بروی چراغ بخت برفروزم
فدای مجلسم تا بنده روی		شب قدر دلم شد شکیبه روی
فروغ دیده ام روشن جمالت		دل غمدیده ام خوش با خیالت
چه رنج بخش درد من در دمندم		لب لطف افزای جان مستمندم
نگارت رفته تا نام و نشانم		سخن گفته است اقلیم جانم
شعبه جادو فسون ... جانم		سلسل گیسویت زنجیر پایم
گل رخساره است باغ و بهارم		فروزان از رخت شبهای تارم

زلجهد



شب عید و شب فرخ وصالت		بیا پیش سوی من ای خوبم جمالت
منم آنکس که رویت را ندیده		همین از خوبیت نامی شنیده
تبه کردم دل و دین در هوایت		نمودم ترک شاهی از برایت
ز عشق رویت از شوریده رائی		نظر پوشیده ام از کشور خدائی
فکندم تاج دولت از سر خویش		فتادم آستین از کشور خویش
بکشور بندهٔ راه شاه گردم		نشستی سوی بنده رات آباه کردم
نهادم از غمت سر در بیابان		رسانیدم بیابانها بیابان
سراغ کویت از هر سو گرفتم		خبر از خسرو انجم گرفتم
ز غم شب تا سحر کوکب شمردم		به روز وصالت ... شمردم
بصحراهای بی‌پایان درین ساده		شب و روز از غمت ای نازنین ماه

زدم پای طلب چندین ز هر کاره | که از خاره برآوردم شراره
بجان دردناک خط ززار | بسی از زنده با صد رنج بسیار
بکام دل درین منزل رسیدم | بحمدالله بکام دل رسیدم
در اول هیچ اما آرزو هم | که از یاری کشتها در بردیم
در آنها از در جهان تو زری | دهی برگشته‌ها را سرفرازی
کنی جانها نیم از لعل چو قند | ببوسه زخم از لعل چو پر قند
شوی رهزن دیار پیش زکارم | بدلداری در آنها در کنارم
چه جهان تو ام از لطف یاری | کنی دلشاد دم از بوس و کناری
شکر لب گفت کای شاه جوانبخت | ظفر از فیض دادار این تخت
ز فرقت سود دل قیصر بافلاک | ز فرقت رنگ افلاک این کف خاک

جهان تابع



جهان تابع رای منیرت | قضا چاکر قدر فرمان پذیرت
بفرمانت سفیدی و سیاهی | مطیع امرت از مه تا بماهی
تو آن جهان صاحبخانه نوری | که در جهان سر از آتش فروزی
تو در جهان سرور آن همچو جانها | که اندر قصد جان همچو نانی
بگو این محفل آغاز یاری | بگو این بزم طرح دوستداری
عنان طبع را باید کشیدن | نمودند خویش قانع بدیدن
هوس را ره باین منزل نداده | عنان خود بدست دل نهادن
لبه هم دلبه سینه از بار | نمودن خویش سو خوش بدیدار
دلا کان عشق ره کرده ولیکن آه | نمی‌باید هوس را اندرین راه
ترا که میان دل ره جا کشیده است | عنان عشق سوی ما کشیده است

بسوی عشق ره مفکن هوس را    مزن بر آتش سوزنده خس را
صبوری کردنت باید بناچار    که در با صبر بگشاید شود کار
در آمد زان سخن خسرو بزاری    سخن بر داشت با صد بیقراری
بگفت ای مه نامهربانم    قرار خاطر آرام جانم
تمنای دل حسرت قرینم    مراد خاطر اندوهگینم
دل نازک مبادا دردمندت    مبادا بر دل از دردی گزندت
در اقلیم شما من آن غریبم    که دارم درد و محتاج طبیبم
لب لعلی تو در کار مسیحاست    دوای دردهای خسته دلهاست
رود رنجور من رنجور و بیمار    چنین باشم بدرد دل گرفتار
میان عشق و طاقت راه دور است    ز طاقت عشق جان در نفور است

مدارا دل



ندارد عاشقی با صابری کار    به عاشق صبر دشوار است دشوار
ز جان لب تشنه نومید گشته    سموم جان گزد بر وی گذشته
ز تاب تشنگی وا مانده از شکوه    ز دوران بسته اش دست بکوتاه
در آن حالت اگر از لطف باری    نماید ابر رحمت قطره باری
تو آن گفتن بیاد تشنه کامی    شود بیدوست از جان کامی
که زرد خویش رو در آن نبات    شود خورسند از نظاره آب
ز گلشن عندلیبی دور مانده    ز گلهای چمن رنجور مانده
ستمها از خزان دوری کشیده    جفاها از بلای خار دیده
ز آسیب خزان نشنیده در باغ    نوای عندلیب جز نوحه زاغ
در آن سختی رسد گر نوبهارش    بگلشن ره آید جلوه یارش

کند مشاطه باد بهاری / عروسان چمن را غازه کاری
درآید گل به صحن باغ با ناز / کند با عندلیبان جلوه آغاز
ز دیرا باشد که در محنت کشیده / ز دهقان سنگ بیداد اوش رسیده
سحرگه جانب گلزار رفته / نگاهی از رخنهٔ دیوار رفته
سخن کوته چو آن افسانه آموخت / محبت بر دلش آتش برافروخت
طبیعتش زان چو صهبا اثر کرد / تقاضای دلش مشتاقتر کرد
به زلف عنبرین یار زد دست / وز آن مشکین سلاسل پای دل بست
لب شوق از برای بوسه بگشاد / مذاق آرزو را چاشنی داد
زدش بر لعل نوشین بوسهٔ چند / وزان شکر شکست قدر شکر و قند
گل نورستهٔ باغ نکویی / به شوخی زان رخان گستاخ رویی

شکستی در



شدش در چشمه هر موی خنجر تیز / ز غیرت شد زبان شمشیر خونریز
ز غیرت همچو خفاشی گریز کامش / به زهر آلوده شد شیرین کلامش
مدارا رحم رفته از طبع پاکش / مروت رخت بسته از ادراکش
بلا با زبد از خشم سیاهش / بغضه باره شد جاه و کلاهش
به تندی کف کالی شد چو آتش / طراز فرق سرور آتش تخت
ز بی شرمی خویش انصاف داده / خدا از لطف ناشرمی نداده
بکوی نیکنامی باد راهت / ز بدکاری دو عالم رو سیاهت
عروس مملکت کاری نیارت / زکین آسمان رفت از کنارت
فراق آن بدل دشوار بادت / همیشه آن بدل عار بادت
کند از زه بلا بر تو خاشش / ز جنگ دشمنان بختت خلاصش

هوس را ره مباد در ضمیرت | نزد حرف هوس دل اسیرت
ور دل بر هوا رهی است بادت | دل از رقبه هوا رسته بادت
حیات از بتر دیگر بادا | ز بدکاری ضمیرت بر حذر باد
نگردد تا عروس ملک رامت | مبادا لحظه عیش الامت
نباید تا بدست آری این بار | یقین باید همین که یکبار
نخواهی دید روی سن سروری | نیاری گر بجا آری این دلیری
نیم آن کاهل دیرینه کردار | که کس چندم بگوید رحمت خوار
نیم آن بیوه زن افتاده بر شاخ | که سودم کس نگوید در گستاخ
نیم آن نکبتی در جام هر کس | که تشبیه کند او را بکام هر کس
نیم در دشت آن درنده نخجیر | که گاه وحشی صیاد زبون گیر

نیم آن

۷۰

نیم آن است چه بازار زری زار | که وصلم در شود هر کس خریدار
نیم آن ریحان هر سبزه باغی | که نکهت گیرد از من هر دماغی
برو اندر خزانه جوی یاری | مکن بر یاری من اعتباری
ازین گفتار خسرو رفت از تاب | دلش شد پر ز آتش دیده پر آب
فکنده آتشش سیماب عشق جانسوز | شرار درد آتشخانه دل افروز
با مهر نکویان هم بلاهاست | گرفتار بلایش درد پیشه دلهاست
فغان از دست عشق و عشقبازی | خرد نشنیده زر گنج پیاده درازی
صد اوند بلای عشق سخت است | بگو ز آن دلبر ایمن آن نیکبخت است
بهر حالی نکویان خصم جانند | اگر نامهربان ور مهربانند
فغان از آن که گاه مهربانی | ز زلفشان تیغ کو زنده کانی

بنازی خون گرید لبهای گل بند
بنازی غنچهٔ غنچهامی فرو بند

لبی گر طبعشان نایب سپید لب
ز ارزان محنت فغان این رنج و بار

خروش ارزان زبان گر نشودی لال
مگس ارز عشق گفته کار شنگل

فغان ارزن عشق گر ذات دیده
شود در خون دل محنت کشیده

نظر فتد بر جسد رکو نشه
گشته دل را جهره جو برود شه

دل بیچاره گفته پای بسته
بگرد دهر گر ارز آن بند رسته

مرا به دیده بکجند ارزین پیش
دلی هم در شتم در سینه خویش

چه دیده گرنه ماتم ندیده
سحر اب شاد عمری از رسیده

چه دل خرم بعین جاودانه
ندیده غیر راحت در زمانه

رخت رهی ناگه براهی
نمود آن دیده پنهانی نگاهی

ارزان فن



ارزان غمهای که شد مبتلا دل
فتاد ارزن ز دست دیده در بلا دل

ز دل تا دیده پنهان گشت راهی
که ارزن ره دل زند گاه نگاهی

غرض چون دیده دید آن نوجوانی
ز ارزن دیده ز ارز شد دل ناشکیب

بلطف آن ماه چهره گشت مایل
فروغ دیده گشت در حسرت دل

بطرزی شد جفا کار ارزن کار
که ارزن شیوهٔ آن نامهربان یار

کنون ارزن گریه شد آن دیده چون
کنون آن اول شد ار حسرت ز ارزن خون

مرا جرمی نه اندر این میانه
فتادم در بلای جاودانه

منم ارغم من محنت کشیده
ز دلها ارزن غم باز دیده

## طلب نمودن خسرو شیرین را بمجلس و مکالمات عجز آمیز خسرو

بفیروزی چه مهر عالم افروز
ز نو از فرخت عالم را دگر روز

شهنشه با دل محنت رسیده — ز غوغای رصد آزرده دیده
ز نو فرمود بزم باده چیدند — لب عیش و شادی گستریدند
ببزم آمد لبی پر شکوه از یار — دلی زار از ستمهای دلازار
نگار از کف ز شیرین مهربان — که کرد آن جانب شیرین فرامان
رساند از زبان شه سلامش — بگوید با هزاران رحمت ارش
که صد رحمت بآن جان کرم باد — که در درد و حسرت مهمان بیک
خوش آن کو بسرای میهمانست — که هر کس میهمان خانه اوست
نهد در سفره زهر جان گدازش — کند بزم طرب ماتم سرایش
خوش آن میزبان کز مهربانی — بمهمان تلخ سازد زندگانی
کسی با باده خونریزد بکامش — بحرف تلخ دارد در خراشش

نگارا زمندو



نگار از شه خوش شیرین کلام — که در درد و حسرت مهمان بدشنام
نگار نازنین شیرین طناز — کز استغنا به مهمان می‌کند ناز
پری پیکر بت از میهمان سیر — که باشد نقد خواهش زخم شمشیر
گرش با ما چه دوری رای عتابست — بگو در روش که مهمان را جوابست
چه باشد میزبان را در دوری جنگ — ز مهمان میشود مهمانسرا تنگ
چه از بیداد آن نامهربان بار — هم از این کوی باید رفت ناچار
بجا باید نیازی کاینگه ره — برویش افکنم آخر نظاره
ببینم بار دیگر روی ماهش — ز جرم رفته گویم عذر خواهش
چه روشن گشت چشم از تازه رویش — روم بیرون برم محنت ز کویش
چه قاصد ره بجاه خسروی یافت — ز پیغام شه آئینه‌گون تافت

بعزم بزم شد زان جای برخاست / بدست دلبری خود را بیاراست
نخستین گونه‌ای را غازه کاری / شگفت آمد بگلهای بهاری
سمن‌زار رخ از رنگ ارغوان گون / چمن شد در بهار از خشم خزان گون
ز وسمه نیلگون کرد ابرو از ناز / زد از غم جامه در نیل آسمان باز
ز شکین سرمه چشمان سیه کرد / بلا را یار با جادو نگه کرد
سلاسل گیسوان را در بر افکند / مجعد طره را زلف دراز بند
گره بگشود از زلف پرشکن شد / سیه بنمود روز مرد و زن شد
ز سیمین ساعد و زرین ایاره / مه و خورشید را کرد آشکاره
پریشان کرد موی مشک سا را / عبیر آمیز کرد از وی هوا شد
نیارد فرخی بهشت در دوران / ز بار اندر خجسته گلستان

نهاد آنگه نیاز

نهاد آنگه نیاز آینه در پیش / تا آن گنجینه نور از پرتو خویش
نظر چون جانب آینه انداخت / ز تاب عارضش آینه بگداخت
چو در آیینه روی خویشتن دید / جمالی آبروی صد چمن دید
لب چون غنچه آتش ز خنده بشگفت / تبسم کرد و چون گل بشکفت
که این عارض که رشک آفتاب است / ز شرمش عارض خور در نقاب است
کند هر دم دگر یغمای دلها / بیک دم هم جهان را زنده گردان
نباشد گر ز خود دیگر نگه با کم / شود دیگر چه روی ما نگاهم
جهان را در زند آتش بخرمن / نماند در جهان خرم بگردن
اگر این جادوی مستانه بگروز / بدور چرخ گه فتنه آموز
شود دلبر فتنهای خفته بیدار / بمجلس عالمی مشغول شد کار

اگر این عارض نرگس پرفشنه کار / کند از روی مشتری زری نگار
کند رنگ گره تاراج جانها / برابر زد دو صد سر خانمانها
به مینا گر این خوی جانسوز / معاذ الله گردد آتش افروز
زکینش برکشد آتش زبانه / هم سوزد تر و خشک زمانه
وگر این زلف خم در خم در ایام / براه صید دلها افکند دام
ز آزادگی دلی خرم نماند / دل آزاد در عالم نماند
به بیرحمی گر این مژگان خونریز / بخون عاشقان خنجر کند تیز
ز خشم خنجران ار زار گردون / بجای کشتگان بارد همه خون
اگر رخصت بگو باد صبا را / که گیرد بوی موی مشک سارا
بهر جا بگذرد بر دشت و کهسار / بنجر من مشک ریزد دل بخروار

سخن کوته



سخن کوته بصد خوبی ازو شد / لب گویا بر چشم ورنگ کمان شد
بزم آمد رخی نیکوتر از ماه / بلب بر زد و بوسه بر پای شهنشاه
شهنشه با نیاز و ناز آغاز / نشاندش بر فراز مسند ناز
بگفت ای قبلهٔ ام جان برایت / فروغ دیده کانم خاک پایت
نثار مقدمت کالای جانم / فدای پایت نقد روانم
کمند گردنم مشکین کمندت / دل و جانم گرفتاران بندت
سر کویت نکوتر از بهشتم / غمت از به و فطرت سرنوشتم
لب جانم ز لعل می‌پرستت / روان خونم ز چشم ترکه مستت
سیه روزم ز زلفین سیاهت / دلم برگشته جاه و نگاهت
من گرشته با این درد جانسوز / زسودای تو افتادم بدین روز

شهنشاهی درین ملک عجم را / نگین و تاج و شمشیر و علم را
ز سودای رخت بر باد دادم / بدین تلخی که می بینی فتادم
نیامد از نوای عشق طناز / دل شوریده ام آمد به پرواز
ز ملک خویشتن از شوق دیدت / سفر کردم گرفتم راه کویت
نه شب خفتم نه روز آرام کردم / ز غمخواران عیش بر دلم گم کردم
نهادم رو به شهر اگر دیارت / گردیدم ز یاد تو بهاران
نابیدی که یارم مهربانست / چنان کش خاطرم خواهد چنانست
ندانستم که آن نامهربانی / بمن آخر سر آید زندگانی
چه باشد حال آن کشته ز راز / که باشد روزگاری در غم یار
نبود عمری ز یار خویشتن دور / دلش پر غصه باشد جان پر از درد

ولی باشه



ولی باشد ز بخت تیره دوریش / که باشد بار در بر دوری یارش
پس از عمری که یابد ره بکویش / بصد تلخی بگیرد راه کویش
ز یار خود نه بیند مهربانی / بجای لطف بیند سرگرانی
درینجا از حسرت تیره داری / که گیرد ساغری از دست یاری
بدل شادی کند کش آنکه بکام / بگو شهدی که زان شیرین دهد کام
ز کف نزدیک لب آید چه جامش / بگو زهری که سازد تلخ کامش
فغان از محنت این درد چندی / که از دردی بگو آزرده چندی
بهر جا خواهد از هر کس زنی / نگیرد دلش آرام زجائی
بجوید بگذار رد نشانی / ز هر کس چاره آن ناتوانی
به بی یابد مگر زین درد جانش / خلاصی بخشد از رنج گرانش

طبیبی چون ببیند رنگ زردش — کند از داروئی درمان دردش
بدرمان طبیب آن خسته زار — بدرد و رنج بیماری گرفتار
شود خرم که در درمان کند نیش — بگو آن تحفه دارو دگر بیش
به بهبود جان درد برورد — خورد چون شربتی برای درد
بود زهری که زان باشد هلاکش — زبان آرد بجان دردناکش

## ختم آوردن نامه شیرین پیر خسرو و مکتوب نوشتن شیرین بخسرو

بهار گلشن و ریحان گلزار — تذرو بوستان و کبک کهسار
گل نو خاسته شمشاد نوخیز — نگار دلربا ماه دل آویز
نهال باغ سرو برومند — لب شکرین لبان شیرین پسند
بنازی کنف گاه رویش چو غم — بهار بوستانم سرد باغم

ای از جورت



ای از جورت دلم صد زخم خورده — چو غنچه از دم مهرت فسرده
ای از بیداد تو جانم در آزار — وی از دست جفایت کشم کار
ای از لطف دلم گردیده ماویش — از آن ماوی نسیم وصل بویش
ای از یاد رخت کارم شکسته — بلا یار من و بخت گسسته
ای از یاد مهرت آزرده جانم — دریغ از رنج جان ناتوانم
ای از یاد رخت کارم سوگواری — دل زارم ز آزارت بزاری
ای از عشقت دلم جز غم ندیده — ز باغت جز گل ماتم نچیده
ای از مهرت گرفتار این دل زار — بدردی کش مبادا کس گرفتار
دلی دارم ز هجرانت پر از خون — درون خون دیده دارم چو جیحون
دلی سودای تو در سر گرفته — چه جان مهر تو در بر گرفته

دلی از راحت خود سیر گشته | ز عمر خویشتن دلگیر گشته
دلی از زنده که گر دیده مایوس | سخن زده بر افلاک خویش افسوس
دلی محروم از عمر جوانی | نشسته نا امید از زندگانی
ز غفلت آتشم در دل فتاده | دلی این حالتی مشکل فتاده است
که دل باشد تو را از سنگ و آهن | چرا می باید آتش در دل من
نیارد تاب آتش آهن و سنگ | بآن آتش چه سان زد این دل تنگ
دریغ از حسرت این خسته زار | باین دردی که می بینی گرفتار
بعمر خویشتن جز غم ندیده | دمی آسایش از عالم ندیده
زبان نیز فسون نقشبندی | بجای خویشتن بنهاده بندی
ز نقش خانهٔ صورت نگاری | نهاده بر دل از اندیشه باری

ز معجز نگاری



ز معجز نگاریهاش پر استاد | که کس دیدن ز دانش حال بر باد
ز رویت دیده بر لوح خیالی | نشسته نقشش خوار و پر خیالی
بیک نظاره کار از دست داده | بیک دیدن باین روز اوفتاده
بعمری از نظاره بر قدم شاه | نهاده گوش بر در چشم در راه
نگاهی عمرها در ره نشسته | براه انتظارش نشسته
کشیدم گر زیادی تا به افلاک | نمود آزرده بخت من با خاک
ندیدم آنچه گوید هست آنم | ندیدم آنچه بود از تو گمانم
همیشه دیده‌ام با خویش در جنگ | زده بر شیشه امید خود سنگ
ندیدم روزی به بزمش ... | ندیدم یکدمی بی تلخ کامی
ندیدم لحظه با خویش یاری | نگاه هرگز نخندیدم از یاری

چه باشد حال آن صیاد ناکام
که روزی بهر صیدی دام

بگو روز باری از بام کاخش
که اندازد غزالی در کمندش

بگو این تیر زد در روز کارش
که زیبا آهوئی سازد شکارش

نه بیند صیدی اندر دام بسته
دل از دستش شود از دام رسته

با صیدی که حاصل گشته از کام
بصد امید آید جانب دام

بگو شیرین که بنشیند بیکی نازش
کز او از رد دیگران نازش

تو آن یاری که در خیل تو یاران
فزون باشند از گل در بهاران

دلی مانند گل چاک از هوسناک
تو گل چینی و ریزی بر سر خاک

بگو عهد تو در رنگین یاری
چه عهد است گلهای بهاری

من آن گل نیستم در عهد این شاخ
که تو بر کس توانند دید گستاخ

با آن داور



با آن داور که داور ربی جهان است
بعین آنکه راز نهان است

به معبودی که از ما بی نیاز است
در رحمتش بر روی خلق باز است

بدانائی که نتوان یافت بازش
به بینائی که نتوان جست رازش

با آن زاری که پنهان در زوال است
با آن مهری که در آب زلال است

بروی من که چون گیسش خمیده است
نیاز من که بسته بر جان خمیده است

با آن دردی که در بالش وصال است
با آن هجری که با بالش وصال است

به برق اسمان یعنی تف آه
بسوز آه یعنی درد سحرگاه

بروی من که رنگ نو بهار است
بکوی من که صحرای تتار است

با آن گیسوی مشکین گره گیر
که در دام دل جهانی دل در زنجیر

با این زلفین عنبر فام شبرنگ
که باشد از شمیم عنبرش ننگ

به این چشم سیاه از سر مه ناز / که باشد هر نگاهش فتنه پرداز
به آن وصلی که هجرش در کمین است / به آن هجری که زان صد جان غمین است
به آن دردی که با دل در نبرد است / به آن دل کز غم یاری به درد است
که کام شه ز من کاریست مشکل / که ره دور است و ناپیداست منزل
نگردد تا ز خصم خود شه خشنود / نیاید بر کفش دامان مقصود
نگردد تا عروس ملک یارش / خیال من نیاید در کنارش
شراب عیش شه آنگه کند نوش / که باشد شاهد ملکش در آغوش
صنم زان شیوه‌های زهر پرورد / ز حنظل کام شه را تلخ کرد
ملک را غیرت شاهی برآشفت / که یار خویش را نادیده بنهفت
برآشفت تا کند رو جانب روم / ز جور یار گرد در راه آن بوم

بکوه کوه:



بگویید شیوه‌ای قیصر پرستی / مگر بر خصم باید چیره دستی
ز بزم از یار خود رنجیده برخاست / چو آهوی حرم رخت دیده برخاست
بکف ای سخت‌تر از خاره‌ات دل / کلامت تلخ‌تر از زهر قاتل
جفا تا چند بتوان با دل من / دلست این دل نه سنگ و روی آهن
دلم از زورت بیداد تنگ است / دلست این دل نه فولاد و نه سنگ است
بجان من که از جان گشته‌ام سیر / سخنهای تو چون زهر است و شمشیر
من از بهر تو از شاهی بریدم / ترا از پادشاهی برگزیدم
دریغ از رنج بسیار دل من / دریغ از محنت بیحاصل من
نگفت این و برون شد با دل تنگ / بیار خویش و بخت خویش در جنگ
جلو در زد جنیبت‌ها کشیده / غلامان جانب خدمت دویده

بسوی روم شد از عزم ره شه | نقاب روی مه گون سیه شد
صنم از گردهای خویش دل تنگ | نظر بر جانب صلح از پی جنگ
ولش پروای دل جوی نه چندان | ز ناز رعنایی بعد از کینه کو
بجای طبع نکویان پر غرور است | مزاج نازک ایشان غیور است
بطبع حسن خوبان ساز کاری | به نیکویان بسی صعب است یاری

در بیان رفتن خسرو بروم و عقد بستن قیصر مریم دختر خود
بخسرو و لشکر همراه او کردن و مراجعت خسرو با ایران

بسوی روم چون شه راه برداشت | دل از وصلت دلخواه برداشت
روان شد دیده پر خون از غم یار | نگه می دید خون چون از غم یار
بیارش گرچه استغنا همی بود | ولیکن روی جانش باز پس بود
برفتن بود

بر نقش بود از بیکسی ناچار | نظر بر کوشش نهانه جانب یار
کند دل با کسی چون آشنایی | بآسانی از او نتوان جدایی
بسی آسان بود از جان گذشتن | ولی نتوان ز یار آسان گذشتن
غرض گر شد ز شیرین ناگه ناچار | جدایی لازم عشق است زنهار
خطرها در طریق آشنایی ست | که از وی هر قدم درد جدایی ست
شهنشه چون که از شیرین جدا شد | بدرد و جدایی مبتلا شد
نهد حسرت روان شد جانب روم | ز دلبر بی نصیب از یار محروم
شب و روز از غم دل بود در راه | خدایا که از زن حال او آگاه
غمی کز دوری دلبر در دل گذشت | خدا داند نداند کس باز و ز
روان بود از غم یار از پرش | سرشک چون خونم انگیز پرش

ز چهرهای نهان سیخونت آن راز | درمیکن آب چشمش لیک غماز
درین ره رود زنت بخت خفت | بزاری با صبا این قصه می گفت
که ای باد ار زنی بر این خسته زاره | برو تو نیک آن یار ستمکار
لطف ار زو گوسپیر و بر همی بند | به ناکامی عشاق آرزومند
پریشان حال ز خطرهای مشتاق | غم افزای دل غمگین عشاق
هوس سوز درونهای چو سنگ | جفا آموز کوششهای افلاک
که در رسید از زهر تلخکامی | شکر در کشت جانهای گرامی
بساط آرای بزم زهرنوشان | خریدار متاع جان فروشان
بدل فرمای شادیها به غمها | بهم پیوند جانها با المها
بچشم شوخ دلبری دلاویز | بلای تقوی و آشوب پرهیز

بزلف دلکش:

بزلف دلکش و گیسوی دلبند | کمند گردن عقل خردمند
لطافت رنگ سرو بوستانها | بجلوه موج آب زندگانها
فریب عقل بردن گاه تکلم | بلای دین و دل وقت تبسم
بحرف تلخ و لبهای شکرخند | ز خط تلخ تر شیرین تر از قند
بگو ای جان مشتاقان فدایت | هزاران جان فدای خاکپایت
اگر عزم لبم کامم لب توست | رسم آرد که بر خاک کویت
کرم از لطف سوی خویش خوانی | در ارزانی لطفیم ارز در بر نی
بر و بیم درکشی در ره بندی | کرم خرم و رم غمگین پسندی
ازین پس سر ز بابت بر نگیرم | دل از مهر و وفایت بر نگیرم
چه باشم زنده باشم خاکپایت | وگر میرم بمیرم در وفایت

دعایت گویم ار گویم دشنام | بکامت باشم ار خواهم بناکام
اگر ریزیم خون دارم حلالت | غرض تا زنده ام باشم وبالت
سخن کوته چو قیصر گشت آگاه | که سوی روم می آید شهنشاه
ز فخرش فرق زیب فرقدان شد | کلاهش تاج فرق آسمان شد
ز ره چون مایه اقبالش آمد | بصد شادی باستقبالش آمد
در و گوهر نثارش کرد صد گنج | فکندش گنجها در پای بی رنج
نمودش جایی در ایوان شاهی | کشیدش نزل از مه تا بماهی
کمر بست از برای میهمانی | بجا آورد شرط میزبانی
تکلفهای بهر رسمی که شاهی | که باشد در خور زیبنده شاهی
بجا آورد و بنشاندش سر تخت | بخیمه جا نهادش پایه تخت

در آن خرم



در آن خرم عروسی سرفرازی کردش | بمریم دخت خود پیوند کردش
بدامادی خویشش را گزین کرد | مسیحا را بمریم همنشین کرد
بامداد [illegible] شه از خاصان نوازی | درآمد در مقام چاره سازی
خزاین جمع فرمود از کرانها | تهی کرده دریاها و کانها
بترتیب سپاه جهد در مهر | اساس زر از آن گنج خانه زرزر
سپاهی جمع کرد از هر کناره | فزون از حد برون از شماره
سپه را کرد ازان روم میسر | ز جانش بنده گردیدند چاکر
سوی ایران بقصد ترکتازش | روان کردند با صد عز و نازش
اساسی در خور شه تازه چیدند | برسم پیشکش پیشش کشیدند
ز خرگاهای عالی آسمانها | کشیدند از کران تا کرانها

ز بس فرش ملوّن برکشیده — جهان را سر بسر فرش زر کشیده
ز دیبای مدبج وز یاقوت بس گنج — که ناید بر کف در راه صد رنج
ستوران بر پوشش صد طویله — غلامان بر پرند صد قبیله
ز دیباهای چینی رنگ در رنگ — ز شکرهای مصری تنگ در تنگ
خوش الحان نغمه سنجان چند در چند — گهرهای درخشان کبد در کبد
کنیزان خطائی فوج در فوج — چو آب زندگانی کاره در موج
صنوف درهم و صاف دینار — بخرمن خرمن و خروار خروار
جوانان سپاهی دسته در دست — که گوئی رسته از خوشتر گلکشت
همه رزم آزمای و جنگ پیشه — پلنگ کوه و شیر روبه بیشه
شتر چندانکه خواهی در شماره — به بیکر چرخ در حدّت ستاره

جهانا پر ز نهر



جهانا پر ز نشترهای رهوار — چو کوه آهن تیزگام بار بردار
ز مشکین نافه ها صحرا گهربار — فضای تبت و صحرای تاتار
غرض چون آن پس خسروانه — قوی گشت از حشم و شد روانه
بسوی ملک ایران گشت راهی — سر راه در مقام کینه خواهی

## آگاهی بهرام از آمدن پرویز و مجادله کردن و شکست یافتن بهرام

چو زد زین قصه بهرام آگاه — که می آید بکین خواهی شهنشاه
سپاهی جمع کرد از هر کناره — فزون از ذره و بیش از ستاره
همه کیوان نهیب و جنگ خونخوار — همه بهرام دل یکسر جفاکار
هلال تیغشان رشک مه عید — ز برق تیغشان در تاب خورشید
ز فرق تیغشان جا زاده بجه — ز نعل اسبشان صحرا پر انجم

ز بیم خنجر شیران سرمست | فکنده سعد ذابح خنجر از دست
بآیین کین بر هوا رفت از زمین | زمین گشته رنجه ز بار چنین
ز رزم رخت بسته لشکر به سینه | بدشت کین دو لشکر صف کشیده
چنان گرد از زمین بر شد بر افلاک | چنان بر خود تپید از جا مرکز خاک
که ثور و حوت در یک سینه خواهی | زمین در رشته بی گاو و ماهی
ز کوه آفاق پر گشته ز تیغ | ز رزم بارنده پیکان برق تیغ
برونق گشته دکان لحد گر دستان | قضا بشکفته های شترهان
چنان کالای جان گشته گرم بازار | که با شمشیر می جستش خریدار
بصد زاری فغان برخاست از گبر | که ای چرخ از جفاهای تو فریاد
بهر سو از هجوم نیزه داران | هزاران نخل نیزه بصد هزاران

پدید آمد در الصحرا



پدید آمد در آن صحرای بابل | برخش لخت جگر کیمخت پاره دل
ز بس بر باد گشته جا نهاده در آن دشت | روان از خاک بس که روی خاک رفت
کسی کانجا رسیده تا حشر کاوش | جهان باید شمیم جان بخشش
ز بس جسم لطیف و پیکر پاک | زبان بگشاد و گشته تربت‌ها خاک
بگوشش آمد جهان ز آن رزم خونخوار | فغان درد و بانگ و ناله زار
بزرگ سینه سطرلاب کف | بگردش سینه چاک بر نگاشت صف
نظر بر بسته آتش پاره در خورشید | که چون ذره آتش با تیر و ناهید
ره وضع نسبت بر جیس بهرام | ز آغاز آنکه روز روضع انجام
نظر چون بر مدار آن و این کرد | ببرهان رصد بنداد یقین کرد
که گر شه این زمان برخیزد از جای | در آرد در رکاب یار که پای

چو بر شمع دانش چهره دست / زبر گرد دز را عمد ز ملک جست

چه گوید آغاز آن کافر نژاد یار / به تعلیم حکیم آگه راز کار

در آمد سوگ برد بزر ز جای / در آمد با بانگ رستاخیز زبای

سوداگر شد شاه و دریای لشکر / شد از زکین به شمشیر حمله آور

جهان گل سالار ماند ز رفت زیاد / رسوم عشرت ز عالم بر فتاد

ز غیب آوری زآمد ز جیب در انت / که ای چرخ جفاجو این چه غوغاست

دلیران دل بردگی بر نهادند / سخن‌گو بگوید که باز و کف دادند

ز خون گشته خاک سنگ لعل رخشان / نقاب دشت رنگ کان بدخشان

سخن کوته زنجیر بسته ناکام / نکو گشته رایت اقبال بهرام

چه جو گرد آن لطمه بر بنیاد جانش / ز هم بشکست پایه ارکان جانش

بکارو



جمال عجز زر قبیان ماند ز / بصحرای عرب کرد برد ز

زبخت نیک خسرو خرم گشت د / دل از اندیشه بهرام آزرکو

شد از نو زیب بخشش مسند جم / شد از نو زینت دیهیم خاتم

نشستش خوش بود در تمامش خوش شب و روز / ولایش می گذشت از بخت فیروز

ولیکن بود شیرین در خیالش / جدا از یار بود شگفته حالش

نمی شد زان هشت دی زیادتم / دلش آرام لختی با دلارام

نبود اندر دل امیدوارش / بغیر از آرزوی وصل یارش

ولیکن بود با امید و هوش / از آن نا بود که بود اندر هوش

ز ناپس هست آتش تازه هم / که هر دو شب یعنی دخت قیصر

بشیرین آشکارا و نهانی / نمی بایست کو ن همه بانی

عجب دردی بود چون درد جانکاه | که عشق دلبری در دل زند راه
میان عاشق و معشوق طناز | بود چندی در مهر و وفا باز
بناگه جور دلسوزان زمانه | کند جا یک رقیبی در میانه
میان آن دو اندازد جدائی | فرو ریزد در آن آشنائی
اگر آن عاشق دلخسته گاهی | ببوی یار خود خواهد نگاهی
نگه ناکرده بر چشمش خلد خار | زند بر دیده آتش رشک بسیار
اگر عاشق شود کامید پرواز | رود پنهان بکوی یار طناز
ز شورش بال و پر نگشوده از هم | ببندد پای او را بسته محکم
غمی باشد بتر زین غم دگر نیست | مصیبت زین مصیبت صعب تر نیست
که کس لب تشنه با صد ناتوانی | بمیرد در کف آب زندگانی

خوشا آن عاشقی



خوشا آن عاشقی کز بخت فیروز | بسر خوش رسید این تلخ روز

## بطالت شدن شیرین از فراق پرویز و ترک سلطنت نمودن و حرکت بجانب کرمانشاهان

ستمکش مرغ بستان کز جور بهمن | کند در کنج ویرانه نشیمن
لب از دم با جفای برف و باران | نشیند بر امید نوبهاران
کشد سر زیر پر از بینوائی | فرو بندد لب از دستان سرائی
اگر گاهی گذار آرد بگلزار | نه بیند جای گل بر شاخ جز خار
اگر گاهی بچمن آید به پرواز | نگیرد در چمن زار هم آواز
نه در باغی ز رنگ و بو نشانی | نه در شاخی ز بلبل آشیانی
چو وقت آید دو باره نوبهاری | کند گلشن کشد گلزار عماری

خوش شد ابر آذاری دگر بار / نگارش عقد بستان از در بار

ز کاخ شاخ با صد دلستانی / نماید گل عذار ارغوانی

بشادی بلبل شوریده احوال / فشاند گوهر محنت از پر و بال

بامیدی ره گلزار گیرد / ره خلوتسرای یار گیرد

باین خرم دل امیدوارش / نه خور بهر گشت روزی وصل یارش

بگلزار آید از اندوه رسته / دلی از محنت انبوه رسته

ببیند آن رفت گلچین بتاراج / گلستان را بیکجا کرده تاراج

ز ناخن نشسته در عرصه باغ / بجز زاغان بوم و نوحه زاغ

قناعت کرده بنشسته چار / باین با گل چرخ ناخوش گذار



بگلچین بر فشاند از ناخوشی / بصد حسرت دمی گیرد قراری

رسد گستاخ بستم از بنا خارش / بتو آزرده تر آزرده جانش

گل خوشتر منظر ریحان خوشبو / بهار جا بفشانده سرو لب جو

ریاض یاسمن گلزار بستان / غزال دشت چین آهوی مشکین

بهار خرم و گلزار پر گل / خوش الحان طوطی و خوشتر نغمه بلبل

گهی صحبت باز و صد گونه گفتار / طبیب درد مندان یک بیک بار

دل از کف داده و دل برده اندوه / لبی زیر لب بسته با خود گشته بیت

بت مشتاق و با ما دوست اند / دلش در بند و صد دل کرده در بند

چراغ تیره شب شمع شب تار / زمانه بار دور گلزار با خار

نگار دلربا ماه دلاویز / قرار از کوه کن آرام پرویز

بت رعنا زبان ماه شکرخند | نگار شکرلب شیرین لبی چند
چو گم شد ز گفتن رخنه زبانش | پریشان شد ز بودن بود جانش
ز دور دوری آن نازنین گل | فغان برداشت چون شوریده بلبل
ز نادیدن یار زار بیقراری | به یاد یار خود میکرد زاری
از آن رو بود دل خون اندر برش | که رفت آزرده چون او دلبرش
ز سوزش بود راحت نه ز تاب آرام | سحر می‌کرد شب را روز با آرام
به روز و شب دل از امید دورش | بره می‌داشت چشم انتظارش
ز دریا خبر آید در باز | بدو دیگر بش افکند باز
شب چشمش ز غم خون می‌فشاندی | که چشم خون‌فشان با گریه میکرد
صدای چشم گهر ریزش ز رخسار | لب جان ناکام گزار

ابرار



رسیدی چون به آن یار مهپاره | ندیدی یار را از چشم غماز
چرا دوران من از گریه تر شد | ز رشکم از رخ چون آب جگر شد
ندیدی گر به آن لبهای چون قند | ندیدی گر به آن لعل شکرخند
چرا لعلم شد از گریه جگرخوار | نکردی چون لبم را تفان فراموش
نکردی چون تبسم
اگر از دل نکردی زنگ آره | به یک شکر خط مشکین نظاره
پریشان جان ما رخ از چه ره بود | چه دارو ندیدم زلف آن سیه بود
چو طالع گشت خنجر بسته جانش | نبندیدی اگر مسکینه جانش
چه سازم چون دل ندارم بکام | بجز آن که در غم می‌زنم و در دوام
دل ... افکنده رخ سیم نابت | دل افکن گشت از روی نابت
شدی گر غافل از نظاره کردن | چه از جان منت بود کردن

تا آن رخ چو گل برفشرد بهار | اگر صبح نکهت کوی تو دارد
گل سرخ چنان زرد از چه بوئی | دلم زنگ شکوفه بپرداز چه بوئی
اگر آن کاکل مشکین ندیدی | فریب دل بلای جان ندیدی
که بستم پای دل بر آن کمندم | که در دام بلا کوی تو بندم
مشبک بدی اگر زلفت و پنجه | می افکندم در آن شکنجه
زبانم از چه بر بر می زدم دست | دلم را از چه رو زان پنجه می خست
نگردی گر به جانم زان چه آزار | ندیدی گر کشش رنگ حنا را
چرا بودی ز خون دل خضابم | حنای دست گیتی خون نابم
ندیدی گر که لطف ره پا بشر | ندیدی گر خرام جانفزا نیز
چرا رفتاری از رفتار پایم | که بستی پای بند جفایم





ندیدی گر لب سرو دلجو بیش | ندیدی گر به نخل جامه زرنیز
چرا سر دم بندی از یار غم | به نخلم زر منوی نخل تو تم
بدل مرغ خوش کار گرفته دارد | در کوی تو در سخن گفتار
گرفتم دیده دیدار زلفی ز پا | ترا چون بنده کشتن تا بشکیبا
گرفتم دیده دیدار چشم غماز | که دیدار نه بر نگاهش مجان راز
گرفتم دیده دیدار لعل لب سند | که فهمیدن حلاوت زو شکر خند
گرفتم دیده دیدار خط در آفتاب | کجا دیدار گریزان رفته ره دل
چه سان ز ترکتا هزار آتش ورد | هزاران نکته زان تک نقطه چون
گرفتم دیده دیدار جعد کاکل | که دیدار نه جعدش صد باغ سنبل
گرفتم دیده دیدار دست و پنجه | چرا زر بنده زان کشتن تو رنجه

گرفتم دیده و دیدار نقد و قامت — که زان نقدم دید از عقب قیامت
گرفتم دیده و دیدن تا عدم سیم — که بر گلگون فکندت طوق تسلیم
بجوی می کشد چشم از گذر خون — روان تا دامنش اشک جگرگون
بود چو جوم از غم محنت کشیده — کنه نا از دل است و نا ز دیده
چو دیدم زنده و چشمه فزون تاز — چرا چندان نکردم گریه آغاز
ده رحمت آرو در جان زارم — ببخشاید بچشم اشکبارم
نخسند دیده از رایض یار — مرا نگذارد روز و شب گوار
بیابان زاری بیاید ز اشکبار — فشانم خون ز دیده در فراق
چو دیدم آن دل آن لعل شکربار — گشودم لب چو در تیغ گفتار
ده گردد تکلم انگیزه لغز — کنش گردد زخوف جنده گوشر

چو آزردم



چو آزردم بحرف تلخ از خویش — بسر و کرب زر زندان که بودم ریش
چو دیدم از رخت آزرده چون ماه — و زان دیدن دل شید شد از راه
چرا بر پای ننهادم جبینش — نسودم رخ بپای نازنینش
ز رحمت تا نکرد زندان رخم روی — نخندد از غم آن زلف و دلجوی
ده انگیختم دردم از روی دلپسند — ز حسرت رخ با خنجر نادیدم کند
چو دیدم از کف مشکین شکرتنگ — خط مهرش نوشتم بر دل تنگ
چرا برپیدکار خطش بدادم — نه بر سر بر خط فرمانش نهادم
ده خط رجوف عدم در کشیدی — شدم من نقطه و غم خط پرگار
بموج دل نگار دیدم خط غم — و زان غم بر کشم خط بر دو عالم
بدبستم دردولت خط نازشر — چرا دادم بعشق ارادت دزشر

نمی‌ترسی ندست از من بتازد | برت صد بلا بگذاردم باز
ز بادی گه کنی بر سرم خاک | مدری در گریبان ای ستمگر چاک
چو دیدم در حریم آن قد چالاک | بگشتم چون بره جلوه‌اش خاک
دو در چشمند رخ از ناز در رخ | کشد بار از طرف یار در رخ
شد در جستجوی نازنین یار | قدم بر دم زنم آیم ز رفتار
بیا بند پریشان عاشق زار | پریشان باشدش آیین گفتار
عذارند حدیث خویشتن را | مگو دیگر دلا این سخن را
زبان عاشقان دیگر زبانست | حدیث عشق دیگر داستانست
زبان عشق تازی و دری نیست | رموز عشق را سرسری نیست
همین نامی بود آگاه ازین راز | که پرورده عشق او ز آغاز

بهر



بهر جانب عنان مرواد دیده | همه جا زان نگه کرد افشاد دیده
بکفش جیب پنهان اندران گنج | که از بی زحمت راه در آن گنج
نگفتندش نظر بازی و نیرنگ | در آن نیرنج ره را کرد و نیرنگ
گشادند چو فرصت یافت فرهاد | گل سرخ بر رخش بنهاد و بگشاد
مشاطه دیده را بوجی نوشته | ز آن حیران ملک واله فرشته
مشاطه رونق بتخانه چین | بتده گوته از آن افسانه چین
مشاطه نقش چینی را داده برباد | شکست آورده بر مانی و بهزاد
کف رستان چین را نام ازو ننگ | از آن از نقش چین از رشک دلتنگ
سراسر چین ازو بتخانه گشته | ز دور و چین بتان دیوانه گشته
ز عطرشیه کان زلفین پرچین | سراسر شهر چین تبتی تر چین

زر برقع ز رخسار آن گلو گلشن — صبا با حرز مشک آمیز گشتی
شده چون کافرستان از نگارش — ره ایمان زده زلف سیاهش
لب چون شکرش سرچشمه نوش — هزاران راز در وی لیک خاموش
ملک خو شیر خو در کارزارها — مژه در وی چو در دست تیغها
تن آن نونهال زیبا چون نظر کرد — دلش را آن نظر زیر و زبر کرد
زمانی دیر حیران ماند خاموش — شدش گوهر و جوهر خود فراموش
چو باز آمد بخود مرد هنرسنج — ز زر بر گشت با گنجور آن گنج
که آیا این گل نورسته نام است — گلستانش کی باغبانش کدام است
بحاجت جوابا دو با مهربانها — جوابش گفت مرد کاردانها
که این آن تازه سرو سرفراز است — که این آن نوگل گلشن طراز است

هزار



صد هزاران سرو و گل نام و نشان است — بباغ آن دلفریب این داستان است
چو او سروی نرسته از جویباری — گلی نشکفته چون او در بهاری
هزاران بار اگر اجرام افلاک — بدور آیند گرد مرکز خاک
چو او دلبند زیبا دور زمانه — نیاید در وجود از خاندانه
جمالش شاهان همه او را غلام‌اند — نگارایان ازو با احتشام‌اند
هزاران سر ز عشقش در کمند است — هزاران دل ز دستش دردمند است
نگاه دلفریبش از ره ناز — یک از صد هزاران وحشی انباز
مبادا کس بدرد او گرفتار — بود دور از تو کاین درد است بی‌تیمار
چو بشنید این حکایت مرد استاد — خراش دل به سرو گلشن افتاد
بذوق چهره ای آن رفته بر باد — دلش از کار رفت و کار از دست

غرض یکچند هم در چین ناکام | بجرمی گو شب و روز و صبح و شام
چو زد بر تخت ملک آن حال تاثیر | بشهر خویشتن شد تنگ جاگیر
نخستین توشه زاد ره برداشت | پس آنگه روی از ایران راه برداشت
بیابان تا بیابان دشت تا دشت | برنگ از دیده‌های پر ز دیده گشت
نفس نفسان جگر پر خون و دل تنگ | مژه تر دست بر سر پای بر سنگ
نمیدانست مقصودش کدام است | نمیدانست منزل را چه نام است
بدریای راست ان راه پر فرمان [illegible] | بخون ره روان [illegible]
قدم در کش و در اندیشه تا بیت | نه مقصود است پیدا و نه منزل
بدین صحرای بی‌انجام و آغاز | پس رفتند و ماندند یکی باز
نبود آغاز این ره رنج بودن | نبود انجام این در رنج بودن

مخی



غرض قندها و تبر از رنج بسیار | بایران آمد از ره با دل زار
بهر جانب سراغ دیر می‌جست | زهر کس حالت دیدار می‌جست
زکس می‌داد از دلبر نشانه | زهر یکش نه حاصل بر نه بانه
نمیدانست بود او که جا گیر | نمیدانست چنین خود را بسی سیر
بدین سان کو بکو سرگشته می‌گشت | کنار از خون دل آغشته می‌گشت
عجب در دل آمد در درون گاه | درو جان کسی ناکه زنده زاده
نگردد به بهیچ افسون گزندش | نماند هیچ درمان گو [illegible]
نماند کس طبیب درد او بیش | نماند کس دوای درد او بیش
بسنده چاره آمد در رگ | همی دانند با یک خون ول بسر

چنین گویند دانایان این راز — ز سر این حکایت خبر باز
که در کوهیست در ملک خسرو — که ریزد در ره او بوسه دولت نو
چو چرخ اندر بلندی بود کوهی — فلک مانند او کم دیده شکوهی
کسی کز بر فراز آن رسیدی — ز اوج آن فلک را زیر دیدی
فراز او آسمانش همچنین رد — چنان دیدی که دارد آن زمین را
که از غارش کسی دیده نه ریم — ستون آسمان و بیستون نام
ملک می خواست از آن کوه خارا — کند دیوانه از سنگ آن کشش را
مکانی کز وی آساید دل تنگ — بوضع خوشتر درآرد دو دل رنگ
که هر هنگام در فصل بهاران — بود سبزش نکهت گوهرباران

بنای آن



بنای آن بنای خاطر آرای — طلب فرمود مردی خاره فرسای
همانا نقشبند و خاره پرداز — یکی پیش بنا با هم هر دو انباز
ز ننگ خویشتن آن هر دو مجبور — به تقریبی شدند از بندگی دور
شکسته ایام هر یک را بجاها — در آن دوری ندیدند آشناها
نه بنیاد بهم آن هر دو را ره — ز حال یکدگرشان باز آگاه
چو از فرهاد شاپور هنرگستر — بدیدن آمد از چین با طالع شیر
نمودش چاکر تخت بهاره — بخدمت شد ز نزدیکان درباره
به ایوان گوهری دارد چو شهنشاه — یکی دیگر کشیدند او و هم زاد
چو گشت از کار ایشان شاپور آگاه — برو سرجمله او راز گفت با شاه
که در اقبال شه آن خاره پرداز — که بود صنعتش جادو ز اعجاز

ز رنگ چین و بین گوهر فشانست | به فرمان شه بازو گشادست
به صنعت چو کرد آن تیشه در چنگ | بود یک نقش زنگارش در نظر سنگ
شه از این قصه چندان شادمان شد | که گوئی مالک ملک جهان شد
بکوه بیستون بنمود جایش | بهایی کو هر چه زر بد از برایش
در آن خدمتگری رفت فرهادش | دهان زد آنچه در اندیشه بودش
بگفتش گر بیابم زین کار | فشانم بر رت گوهر بخروار
بزور صنعت هر چیز خواهی | ببخشم که باشد پادشاهی
چو بود آنگه آن کار را بسختی دشوار | فشردن از قدرت را گفته زار
دلش را شد غمگین شده ناید | ببرد آرزویش برنیاید
زبان بر لب بست و دست کار بگشاد | ز صنعت دیده دیوار بگشاد





دلش یک ره نشد بر حدم گرم | نگو ار چه بها بجای من نرم
چو دیدم دلبر خود را جفا کیش | نظر بگسستیدم از کام دل خویش
نهادم دل بر سختی دوری | صلاح خویش دیدم در صبوری
گرفتم ره صحرا ز آن گذرگاه | در آن مسجد بدیدم گشت و بند
شد از وی گشت رنج گوهر ها | نهاد آن شد پایه اشکی بر سر
چو دیدم زین لب رسیده عشقش | تحفه درد و اسباب بیکدیگر
نهادم روی بر درگاه نازش | چه دانستم بتر آغاز بازش
دل جهان در او کی بیرون جست | ولیکن دور دوبیا کس نرست
گهی در سینه ارزنو کرده سپاهی | و صبر جهد رسیم او شهباز
از آن رسیم و کرده در زمانه | بدیدی یک دید خواهی فسانه

هر که خواهد امتحان کند
عاقبت کار او تباه کند
تاریخ غره شعبان ۱۲۹۹ در ... نوشتید

خط نوشتم تا بماند یادگار
من نمانم خط بماند روزگار

من

ورنه زلال لب خوش کلام حقا | جفا بر من گذشت و من گذشته
چو شاه این قصه پر شکوه بگفت | گهرهای شکایت را چنین سفت
کنیزک گو خبر از نیش شیرین | در آن حسرت همی راند اشک رنگین
نگاهی باز گفت آن قصه با شاه | که آن آیین پسندید از سر شاه
چنان آمد زبندی رفت در خشم | ز هر حرفی نهاد از لبهای چون چشم
بگفت از ناقدم نزدیک خسرو | بگو چه آفرین بر کیش خسرو
هر آنچه با وفاداران وفا نیست | کند گر که ز عیب خود خدا نیست
مرا زر گشت ره و حرفی که او را | که حرف او و صلا گشت این کس او
بتر از عیب جو یار جفا کش | مرا زان عیبهای خود فراموش
دهد ایزد ز هر عیبش رها که | ربی کو داندش از عیب آگه

جفاها کرده بر زر و یاران کشیدند | ستمها کش وفاداران کشیدند
روان یارب مرا زینها آورد | که از صد به خاطر باز آورد
زبیدان گر بود چشم وفا نیست | نه باز آرند یاری از جفا نیست
زکس گر بندش اندیشه با ما | رسنید همچو من با زکاری
بیستیدی اگر گرد رهی شد | مرا با رسد از مطلب خوش
الهی بنده گر بر نیست ما را | چو من یارب مرا چون یار باشد
نصیب ار شد اگر دیوار باشد | مرا با غم نصیب از روزگار
عجب گر طعنه با تا زند شاه | بجو ز زر ... از توبیت راه
وگر خند عیبها ندارد ... | عجب دارد ...
نیابد راه ... | ...

اسیری خسته زاری غریبی | رفیقان تو نصیبی از دل ناصبوری
وفاداری گرفتار وفایی | بدست بی‌وفایان مبتلایی
شبهای هجران در فراق مانده | گرفتار بلای عشق مانده
بامیدت تو بیچاره ره دور | دلش در زبان مست و مستور
بهتان زار تو سرگشته گشته | بیاد روی تو از عالم گذشته
ز ننگ و نام و دین و دیده بسته | ره خوبان هزاران سال رسته
زراه دوست دشمن کام گشته | بعشق افسانه ایام گشته
چو مجنون جان در صحرا گرفته | بیابان چون ددان ماوا گرفته
چو وامق آرزم درویانه کرده | به بتخوله چو غولان خانه کرده
چو مجنون که از هم گریزانه | نهاده در حصار آشیانه

ما بود



ندیده از کسی این آشنایی | که گردد گیتی و از کجاها
جفاها دیده در راه وفا تب | کشیده این ستمها از بزرگان
بباید تو که آمد سوی این بوم | دریغ گشت از لطف تو محروم
نگفتی بار که خالی آورد | نگفتی زآب خوف شعله آرد
نگفتی این غریب بار زارد | بدرد عشق و داغ دل گرفتار
درین کشور ندارد آشنایی | به روز و در پناه نیابد جایی
غم سرگشته محنت رسیده | ز عالم جز غم عالم ندیده
بکام دل شکسته ره گرفته | ز شیدایی ره صحرا گرفته
بباید تو گرم گشتن تابان | نوردیدم بیابان در بیابان
بهر سو منزلی هر سو زمینی | چو دیدم خسته زاری غمینی

نشستم با وی اندر نوبهاری / به یاد دست همی با او بزاری
به یاد عارضت در هر دیاری / چو دیدم تو گلی در نوبهاری
فشاندم رنجهان از دیده باران / وز آن ترشنده در نوبهاران
نخرم مرغزاری چمن رسیدم / به یاد نو خطت سبزه دیدم
ز ابر دیده کردم اشکباری / چنان کاندر چمن ابر بهاری
بگلزاری چو دیدم نرگس مست / ز شوق چشم مستت رفتم از دست
بکهساری ز هجرم افتادگی باز / چو دیدم لاله اندر جلوه ناز
خرام دلکش آمد بیادم / به یاد جلوه‌ات از پا فتادم
سحر سروی به بستانی چو دیدم / بشادی باغی چنین رسیدم
به یاد نازنین سرو روانت / بشوق تازه گشت و جوانت

بالی



بپیش آمد زنی زار به دردم / به پای آتشه حسرت غلامم
عرض بهر تو چندین رنج بودم / بیابان در بیابان ره سپردم
درین کشور نبودم آشنائی / که درد دل با و گویم که نه نه
ندیدم هیچ جا آرامگاری / که درین غربتم بخشد یاری
درین صحرای غم افتی خوگیرد / درین کهسار پر آزار ناچار
اساس خنده‌ام این قصه بردند / که صد لعنت به این صحرا و این کوه
زخاک تیره و از سنگ خاره / نخوردم زین سیه کوه آشکاره
درین کور سیه کردم نشیمن / بناکامی نهادم دل بمردن
درین مغوله عمری ار سپردم / بغیر از درد و دود حرم ندیدم
که و بیگاه چشم تو در ره / که اینک میرسد بیغامی از شه

کنون بی تو دست اندر آغوش غم
شده یاوران در پی غمگسار

مرا زین رهنما در جستن گنج
کنون حکم هزاران گنج با رنج

مرا دوری تو می خون کشته در جام
کنون با غصه برابر صبحی گلفام

من و بیداری تا بانگ شبها
زیارب یارب و فریاد لبها

تو در شبها از شراب عشق سرمست
نشاط باده دگر جام در دست

بدین خواری نمیدانم چه چاره
بدین کز عشق تو بیداری چه سازم

درین حسرت درین محنت درین غم
من رسوا میان خلق عالم

چه عذر آرم درین رنج از چه گویم
چه گویم کاین غم از بهر چه جویم

کنون کو طاقت بر کس بنالم
روا باشد ملامت گر کنندم

همان بهتر رها کن بار من
به زهر لبان این با طعن دشمن



بسی خوردم عجب زین نامه بودم
کتاب عشق را شیرازه بندم

به یاد شکر انگشتوری شیرین
برم از یاد تلخیهای شیرین

بنام نامه ای زین نامه نامی
در اوراقش نهم پرچاک نظامی

ز گوهرهای بحر طبع پرور
عروس نظم را بندیم زیور

سر درج هنر را برگشایم
در گنج در و گوهر برگشایم

بدست خامه از طبع گهر سنج
بر اوراقش نهم گوهر که گنج در گنج

دهم آرایش آن گنج رو را
کشم آنگه ز زرافشان همگنان را

دو دره گوهر شیر از گسسته
حروف آرنده و گوهر باز گیرنده

سحرگاهان چو جمشید فلک تخت
ز نور افکند در تخت فلک رخت

علم افراخت روز صبحگاهی
بهم پیچید خیمه گاه سیاهی

برآمد خسرو خاور ز خرگاه
بکوی باختر شد روی در راه

شه از خیمه که در آمد رو گشاده
بعزم اصفهان شد بر رکابه

عنان داران همه جانب دویدند
جنیبتهای خرخرگه کشیدند

نفیر زنگی رکاب شهریاری
ملک را پای بجهید از سواری

سر رایت بباد آراست کوه
سنانها سر بر اوج کنگران کوه

ز رعد کوس بر شد تا آسمان گوش
زبانک نای رفت از آسمان هوش

خروش چنگ و نی بر زهره خندید
نوای مطربان نو راه ناهید

صدای ارغنون پیچید در کوه
خروش دف زدها برد اندوه

سنتوران نای کوب از نغمه چنگ
جرسها با نوای نی هم آهنگ

نوازد



نوازد بحر چنگ و عود غورش
صبا بر نغمهای رود قانی

بدست ساقیان ماه منظر
صراحی و قدح مینا و ساغر

به پشت بادپایان تیزگام
بهر گامی بتری میکشت صد جام

ملک می نشر و در سیخهای کباب
ز آب شعله گون دلها پر آتش

مغنی مست و باده مست و شه مست
صبا مست و هوا مست و سپه مست

بجان شه عهد عهد یار بسته
دل اندر وعده دیدار بسته

غلامان و وشاقان سر بسر
بهم گوینده در راز آشناها

همه سوداها هم سر گرفته
یکی دل داده آن دیگر گرفته

جوانان نکو سیران آگه
رسیمان سراف صاف درگه

بار لبته بر کیست دل بی تا
گرفته هر یکی در سر هوا ها

در آرزوی مقدم شاه و گدا عشق | عرض عشق و مرض عشق و دوا عشق
شد شهر صفاهان چو خبردار که ناگاه | در دور روان گشت تو موکب شاه
از بهر حسرت قدم تو گوهر افشان | بیرون رفتند زنان و پیران
دیده کاهل شهر ز مژگان خاک رفتند | دعاها به پایت که گفتند
دری ملک صفاهان از تو گلشن | ز خاک رهگذارت چشم روشن
سر راه صفاهان خاک راهت | صفاهان تکیه عالم در پناهت
بدید ای دارو چشم خلق پر نور | ز روی دولت تو چشم بد دور
مبارک مقدمت بر ما همایون | خجسته منظرت رخ جمله میمون
سعدی چو به خاک اصفهان پای | شد زان خاک سیه راه دیده‌ها جای
شد بعد تو چون برگذر ما | ز رفعت کرد بر کیوان سر ما





بهاران در ملک شاهی تا جهان است | بری در عهد دولت تا زمان است
بکن شادی که شادی در خور توست | بده فرمان که گردون چاکر توست
مخور غم کان عذاری دشمنان است | بکش ساغر که در خورد دوران است
بروی گلرخان می خور و خوش باش | به عشرت زی به یاری گلرخ و خوش باش
ز بذل شاه بس کز نو آغاز | شدند از کان در و یاقوت پرواز
به پایش گنج سیم و زر فشاندند | به فرقش جوهر گوهر فشاندند
بخدمت بر میان بستند دامان | ستاده نزدش همه که چون غلامان
ز بس شکوه تر از صبح بهارت | ملک فرمود بر اینجا عمارت
از آن سرخوشی ره تازه کردند | دف و نی را بلند آوازه کردند
در آن گلزار تازه گلشن تو | شد دارای نور را مسکن تو

خوش جای کیس

حو

اساس نوبت تازه چیدند | اساس عیش را اندازه چیدند

حلل بستند زان ایوان نو را | لطیف تر زانکه بستند جهان نو را

پس آنگه بانگ گشت از غلامان | که ای بزم شکر نو خواران

بگو جهان نه آمد از ره دور | دگر تا خوانده آید هست معذور

ز حلوای شکر همت درون | بسازد شیرین گر کام مهمان

بگویید دارم از نابستن در | نبود غوغای مهمانان دیگر

در آن برخوان دولت کو دلیری | بسازد گر عذر مهمان پذیری

نوی از زحمت مهمان مهمان | نهی منت از آن بر جان مهمان

شنید آن شاه چون پیغام شه را | روا کرد از عنایت کام شه را

به زینت تخت از جای برخاست | بدیبای زر اول قدم آراست

ز زرتاب



ز زرتاب عقدی کو ز رو بست | به ماه چارده پروین فرو بست

کمش را تخف از گوشواره | بدان رخ رخف مه را پاره پاره

زبان آن کو بر عارض کلاله | فرو رفت به شیب ژاله

ز زلف مشک بو زد تاب از ناز | چنان کو مگس باز غماز

فرو داد کیف زلفین از ناز | کمند دلبری افکند بر دوش

رخی کز نازکی شد رنگ رنگ | بدو آنکه کرد از غازه گلرنگ

ز سرمه کو نرگس را سیه تاب | یکی نظاره بود از دیده خواب

ز گوهر ها کمر را بست زیور | میانش شد گران از بار گوهر

ز بس بار نازکی در مغز آن شد | نبود محض خسرو روان شد

به بزم آمد چو سرو خرامان | بدو که بوسه زد همچون غلامان

شکسته دیده ماه دلفریبی | بلای صبری آشوب شکیبی
ظهور خلد مینو نگاری | زمانه آرایش مینو عذاری
قد سرو چمن ترسنده او | رخی گلهای گلشن بنده او
بباغ خلد نخلی نورسیده | بهشتی میوه او بار رسیده
زده ره بر ملایک زلف و خالش | فریب قدسیان غنج و دلالش
مسلسل گیسوی او دام دلها | دله دوری ویران آرام دلها
ز زلفش هر شکنج و زمویش هر تار | شکسته همت چین قدر تاتار
فریب دل کمان ابروانش | هزاران تیر ناز در کمانش
سیه چشمش بلای دودمانها | خراب از رنگ نگاهش خانمانها
تحیر بابل در سرگوشه طاق | بلای زلف و آشوب آفاق





ملک گفت آن نگار شکرین لب را | ز لبها چاشنی بخش رطب را
دری دلهای آهی بزم خرم | ز خیر مقدم تو خیر مقدم
بیا کامروز با روی بهی بودیم | بصحرا با لبت ره سپردیم
تو دیدیم رویت را مبارک | مبارک باد دیدارت مبارک
شکر لب گفت کای گنج ملاحت | لبت خامه میارا از شکرخند
حلاوت بخش شکر بار قندت | خجل باد از شکر از گفته قندت
اگر شیرین بود یار عزیزت | شکر باد از جان کمر کنیزت
ز شیرینت اگر شیرین بود کام | ز رشک شکرینه گفت باده جام
ترا ای جان ز شکر دهت ریش بار | همیشه شکر تو با شکربار
چو در شکرستان او حکایت | نجوم چدا کنه خوراک شکر بادت

عرض شد روزان زنم دلفروز | طرب جنبش داشت وقت ازکش فیروز
شکر می‌کو ... در جام | ارزان می‌شد چو شکر شاه در کام
بخ جنبش بود شور باده در سر | ارزان جنبش نگار تازه در بر
باب آن لب می‌رفت لام | گهی عهد و سه ودوده می و جام
دلها شد ز دوران رسیده جند | بیان رنده بزن بود در دل
نهانه داشت در سر شور آن ماه | بیاد یار خود بزنش دلخواه
درادهان طرب می‌بود بکجند | بظاهر از سر دل کرده خرسند
شهنشه را بود از جنبش کاری | لب شکر خریدن بی و کناری
دل او شد که رخصت می‌داد | دو بزنت را بود یکباره از یاد
مه هر کس دل چون کرد جز زند | کی باد او توازی بیند پیوند

کم کم

کاز



کاز غیرت عشق آمد این کار | چنین با دیگر آزرده از یار
چرا او بی از دربا جو وفا ها | بدیگر کس تو زنده آشناها
دلها ز عشق چون ریزد [illegible] | همی با دو تو وزنت [illegible]

نسیم

جنبش آنگاه در فصل بهاران | بگلشن می‌بردند روزگاران
ز شوق یار کس در ره باغی | زنگارنگ هلی چو بدر زاغی
رود در باغ خرم در چمن | زهر محنت شود آلوده [illegible]
بابک بلبل شنید آهنگ عشق | بجز نرگس شهلا دهد هوش
گهی از دیده گلی زار و بهر آب | گهی گیتی شبنم راز دهد تاب
گهی از ناله قمری بود مست | رود گاهی از صوت بلبل از دست

کنون کز بوی گلها طبع نازد
بمرغان چمن گردد هم آواز

بیاد روی یار گلعذارش
رود بر غارت گلها قرارش

نشیند در پناه تازه شمشاد
ز سرو قامت دلبر کند یاد

بطرف جوید از آن گل لاله ورنه
دمی بخشد حیات جاودانه

ز شوق یار از آن آب جریانک
کشد چندانکه باغ از گل شود پاک

بجوید نغمه سنجی چنگ در چنگ
دهد بر دل نوا تند از آهنگ

ولی چون نیست همدم یوش از کار
از آن رنجم دگر گردد گرفتار

عجب دارم ز هجران کامستی
نبندد زود خلق در کمال هستی

بهار و باده و گلگشت گلزار
نوای نی و صوت عندلیب زار

اگر جمع آورد در زمانه
ولیکن یار نبود در میانه

معدارة



معدارة آنکه جسم جان است
خدا را چاره در تسلیم جان است

چو خسرو بی شکر گم کرد آهنگ
شکر لب مانده تنها با دل تنگ

ز رنگ سوختن اندوه دوری
ز رنگ سوز درد هجران و صبوری

بسی گه بر روز گاه روزگارش
بسوزآه کشید انجام کارش

عجب دردی است دوری یار بودن
صبوری کن و ناچار بودن

جدا گشتن چه سخت است از بر یار
مبادا کس بدین سختی گرفتار

چه خوش بودی دو همراز شبانه
نبودی در میان رسم جدا را

بهجران زیستن کاریست مشکل
دو جان هم رکاب و خون می شود دل

چو پیش آمد بلا زین پیشتر
بسنگ آمد همه دل اندوه گستر

ز دولت تنگ آن دریای عشق
ز هجران لب گشا غنچه و چنین گفت

دگر صبح آید از ره باغ گیریم ... ره باغ و طریق راغ گیریم
مگر از گشت گلشن دل گشاید ... ز دل این عقدهٔ مشکل گشاید
پرستاران بگلگشتش سر نهادند ... همه سرها به خاک در نهادند
برون آمد برون چون گل ز باغ ... ولی از غصه در دل بس فراغ
ز بدمهری شاهش دل پر از جوش ... دلش پر جوش و لب از شکوه خاموش
عیان گلنار خشم از روی ماهش ... نهان صد فتنه زیر هر نگاهش
پی خون ریختن چشمان مستش ... ز مژگان دشنه خنجر بدستش
ز ابرو تیغ کینش در کف ناز ... ز مژگان چشم شوخش ناوک انداز
پرستاران برو چون چرخ ستاره ... همه صف بسته گرد ماه پاره
تدرو باغ و کبک کوهساری ... بجنبش همچو ابر نوبهاری





به عزم باغ بیرون شد ز خانه ... عجب از شکوه شد صد فسانه
بصد حسرت بسوی باغ میرفت ... جگر پر درد و دل پر داغ میرفت
خرامان لیک با جان غم اندیش ... زبان میگشت زین افسانه با خویش
هزاران صد درود آن بیوفا را ... دگر یاران پسندیدی جفا را
سلام ما بآن دیرینه دلدار ... که از یاران دیرین گشت بیزار
دلش چون از وفاداران گریزد ... چه افتادش ز غم خواران گریزد
چه شد یارب که از ما روی برتافت ... چه دید آیا که رخ زین کوی برتافت
کرا با اهل وفا کو این جفا را ... خدا دور از وفاداران خدا را
بیابی نا کسان افتاده راهش ... دگر بر روی گل رفت از نگاهش
فریب دل کشش صحبت فزون تر ... شمیمش چاشنی افزای صحبت دیگر

چو چشم یار نرگس در کرشمه
زلال خضر سر چون چشمه چشمه

چو بالای بتان آزاده سروش
به پای سرو پای قمریان بند در شر

گلش رخساره آتش فام کرده
صبا از روی خوبان وام کرده

سپرده بر گلش افسرده پاها
نه بیم از خزان نه آفت دی

همه پرورده آب زندگانی
مبرّا از آفت باد خزانی

غزل خوان گشته بلبل نغمه پرداز
نوا خوان عندلیبان خوش آواز

بهم پیوسته از بس سبزه پاک
شده کف زمرّد تختهٔ خاک

بهاری دید و بس خرّم بهاری
بهاری از بهشت یادگاری

گل طبعش شکفته گو آغاز
هواری باغ کو آن غنچه در ناز

نسیم آمد زره خاک پرداخت
همه گلها جیب از زره خاک پرداخت

بوداد



چو سرو قامتش آمد فراز
ز سرو باغ قمری گشت پرواز

فزودش رونق از سرو و ناز بلند
جمالش آبروی صد چمن برد

ز روی آتشین برقع برافکند
ز عکس رخ بباغ آتش در افکند

چو گلها آن گل رخ را بدیدند
ز تن از رشک پیراهن دریدند

صبا چون بر گلشن رخ آن رنگ شد
تن را جامه طاقت قبا شد

بهاری دید و باغی در هواها
بزیر گلبنی خوش کرد جاها

نشست و جمله مه رویان نشستند
همه چون هاله گرد آن مه حلقه بستند

بیاران گفت وقت رود و جامست
درین ایام بی می و مطرب حرامست

بیک اشارتش مغنی چنگ برداشت
بصوت جانفزا آهنگ برداشت

صنم در ساغر می چهره فرو ریخت
تو گویی شعله از مینا فرو ریخت

شرابی نشئه ها ریخت در جام / کز آن یاقوت را بر باد شد نام
چو پیمانه از می گلرنگ جوشش / ز چشم مست می دارد دوارش
چو ساغر از عکسش تنگ شیشه پر شد / شراب از رنگ رخ رنگین تر شد
عرق چین گشته گر کو انجام چینش / کجا یارم شد این عکس نهانش
ز تاب باده چین ابرو هم چون یارش / باز آمد ز یار رسته مهرش
خجل از عکسش بدیده جدا خار / ز رنگ عکسش خاطر شد افگار
ز عکسش هر بنده تر تخجیر تیز / بچینش گشت برگ گل چکه ریز
نوای جانگسل صوت هزارش / هجوم جای نکرار لاله زارش
نمودن صبح گلشن حرف گلخن / شب تاریک گشته روز روشن
ز ذوق آنکه پر مطلوب شد گوش / ز شوق آنکه جام می کشد دوش

۹۷۸۱



ز بهر تا خزی بجان خاری خلیدش / ز بهر لاله خرمان ماری گزیدش
چو نرگس مانده حیران چشم مستش / ز تاب درد رنگ از رخ شکستش
رخش از آتش غیرت برافروخت / چنان افسرده حسرت ز تابش چمن سوخت
معنبر سنبلش از تاب افتاد / لب لعلش ز رنگ و آب افتاد
پرستاران همه حیران ز انکار / که روز روشنش چون شد شب تار
گدازین ناله آتش در دل اثر کرد / که روزش را سیه از آه سحر کرد
گدازین آه برق خرمنش شد / گدازین حسرت جان در دامنش شد
که یارب در کجا آن دختر رز گریخت / که از خونابه از چشم تریش ریخت
که با شیدایان عشق یار بیمار عشقش / که آیا آتشی زد بر چراغ عشقش
چراغش از طرب دم مرداد / نهی حسرت اندوه از چه بر داد

ز جیبش چاک تا دامان که افکند	ز عشقش آب تا بر جان که افکند
که آب زهر عشقم در سبو کرد	که این خون در دل غم پرورش کرد
چراغ رونق شد از دود رخسارش	چو از آشفته زلف مشکبارش
گدایی با دگر از یاری خبر داد	به یار دیگر در اندیشه گشاد
سخن کوته همه حیران حالش	همه در چاره کوه محالش
گه از زهر حرف رفتی گهر	گه از خنده همچون گل شکفتی
گهی گفتی به ناز ره نمودش	گه پیدا ز چهره خوش گشتی
گه اسباب عشرت ساز کردی	گه رقص و نشاط آغاز کردی
گهی گفتی هوای برتر است	گهی گفتی به وقت شور و مستی است
رفته رفته هر درد مرسی ساختند	ز هر جانب بتان مرگش دیدند



به شادی خاطرش آرام گیرد	ز ما نی می ستاند جام گیرد
از آن غافل که دوران با زمانی	مخنثیر پروردن یار نی
زمانه چه کنه تا دیر گشت مشهور	هر آنکه عشق معذور است معذور
نباشد عاشقان جز غم به یک	ملامت عشق باری با عیب کار
بر و زوران شد خوب غم و	به عشقش ذوق باخت مشکوت
مجنون گشته پر زنا خرمند	به طوف کوه و صحرا تا که وچند
چه می خواهی از این صحرا نوردی	چه می جویی از این هرچه کردی
اگر با عاشقی افتاده است کار	چه باک از این کار بگذار
که عشق کش رهایی است بسر دار	نهادن پای کس ره راست مقدور
درین ره منزلی باشد عدم نام	کش آن منزل نهد در اول گام

بیا بر کوی زرین ره خطرناک | ز توران گشت در راه هوس خاک

برو آنگه نو در تازه با غمی | بجز از محنت عالم فراغی

برآرد سر هوای گل عذاران | نظر بگشا به گلهای بهاران

به هر جا در جلوه های تازه بگشاد | ز خسرو وقت دلبر منع یاد

به پاسخ گفت مجنون گرم گفتار | [illegible] نفس بهمی [illegible] پرستار

تو در بند صورت های در گل | چه گویم از دل و از معنی دل

به هر کنج دلم داغی نهفته | ز هر داغی مرا باغی شکفته

چه می جوئی به باغ دیر باغم | دگر باغ لب گلهای داغم

چو شور عشق در جانم کند جای | نه پا بشناسد از سر نه سر از پای

اگر عشق را یابند نشانها | که سر در جان باشد ارزانها

۱۲ ابا علی



مرا با عشق بازی چون شمار است | بجان وز راحت جانم چه کار است

تو رو در دفع رنج جان خود کوش | ز پند عاشقان خاموش خاموش

بت دل با خرد در دل [illegible] | مدام افتاده آهوی خطا را

ز بند عهدی شد در دل غمی داشت | غمی در دل فزون از عالمی داشت

غم از گلگشت گلشن دیده بسته | به دل صد خار از حسرت شکسته

[illegible] در او از حسرت چراغش | تهی شد از می عشرت ایاغش

که از آن [illegible] خواندی بر | حکایت گو به آواز غم خویش

ز شیرین [illegible] چون روی دل افروز | روا باشد که باشد در چنین روز

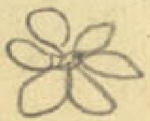
طرب [illegible] روی [illegible] بپسندد | ز شیرین [illegible] بپسندد

[illegible] | به هر جا در هوایم مبتلا است

فریب گلرخان جان چشم مستم | عنان صبر از آن دل بدستم
مقیم خاک راهم خیمه جا با | خراب یک نگه هم جان و تنها
بجوینها عمر دارم خطها نشسته | [illegible] حسرتم گلها سرشته
[illegible] زیبا دورین دل بسته | بردم دل [illegible]
بسرگان تحکم را شکستم | که تا با بست عهدی عهد بستم
برق آن روز دارم جای خویشش | که با رنگش دل دادم دل خویش
من آن دم خویش را بر دم که کردم | که دل از شهر او خشنود کردم
بشهر خویش بودم شهریاری | نبودم خبر عزت هیچ کاری
زمانه دیدم از غزال رو بیش | فتادم در شکنج آرزویش
بآن تمکن زیبا دل نهادم | براه جستجویش بنهادم [illegible] دم

[illegible]

فتادم آستین بر روی شبداران | نظر بستم ز بار ریهای یاران
بپهرش خویش را بدبلا کردم | زنیا زار رکمان کهکه کردم
لب نی رو نه دیدم جام مانی | بجز آرزوی بد بستم جگر خیالی
کمر بستم براه جستجویش | نهادم پا براه آرزویش
بهر وادی بهر صحرا بهر کوی | بهر دشت و بهر کوه و بهر کوی
بسی خار طلب در پا شکستم | گهی بر خاستم گاهی نشستم
نهادم سر بدشت و کوهساران | شدم سرگشته چون ابر بهاران
بسی گشتم بهر دشت و دراغی | زهر جنبنده جستم سراغی
بسی از صبح رنج جان خستم نشانش | ندیدم جای خود بر آستانش
وطن کردم بکنج کوه ری | ز رنگ خار در پا بستم حصاری



درآن خارزارهای کوه‌پایه | که کس نشنیده نام آدمیزاد
گسستیم با بدلان و نشستم | نشستم در درون خویش بستم
درآن بیغوله چندی دور کردم آرام | نخوردم نوش غیر از درد و دردم
بهین چیزی که بنوشت از او | با آتش می‌نشستم گورزن بود
نخود دیدم سیان چندی بخشش | ندارم چشم بر لطف نشانش
بدان شیدی دلم را نخو آوردم | صبوری می‌نمودم کام و ناکام
نخ سپل در آن بیخود و رسید | ندارم دل براه وعده چند
گرفت او را دو کس بار دیگر | دلان بشنود در بازار دیگر
گلچین آرزو نباید هیچ باکش | کزان رخ بکرد رحمی به ره داغ دوشش
فشرده دیدار او دگر بهردم می‌دیدم | سرا رخ ده خود با خویش کام

نجی



سخن کوته چه آرم در بهاری | نگیرم بعد از آن هم چون کناری
ببستم تا رخت باشه آرام | چه جای بد کشیدن کام و ناکام
شکوفه نازنین در گلشن راز | به ناگه دیگری برداشت آواز
دری از خنده در هر سری گرد | از آن رخسار رنگین چشم پر درد
رخ رنگین آن چشم آفاق | مه بیدار تو خوابم جان عاشق
اگر با بند بلال از سیر بخت | ز بیاد گل نمود حشر در بخت
دران پی مست گوهری بشکفتم | ز آن نوح چنین حچیتا کام
چه گوهری را گرفت در سایه آن | ز روح خوشش بر پر به بیار آن
فشرده آن ز بوی خوش روشن | که از آن گل چمن شده گلشن
ز جوش گل بلبلان شور و شر | شکفته چمن بهار آن دلبر

میان تازه گلهای بهاری / روان همچون کبک کوهساری
درین جا نوجوانی آهنین چنگ / بجستم شد بجو با خاره در جنگ
که برابر روان در کین خاره / جدا ده در دل خاره شراره
زگرز تیشه کسی با زور بازوش / هزاران کوه میخواهم ترازوش
ز نوک تیشه اش بر صفحهٔ سنگ / نگارین نقشها چون نقش ارژنگ
ز صنعت چون کند دیوان ازو گز / ز نوک تیشهای خاره پرداز
برآرد چنگ تو دست سنگ پا / ز لعل دلبران آن لاله سیما
چو گیرد تیشه بر کف با تماشا / برآرد رنگ از رخساره گل
برون آرد که صنعت نگاری / ز رنگ خاره گلهای بهاری
ز کوه آورده سیر جوی شیر آبکی / دهد نسلش نگنجد در قفسی





اگر فرمان دهد آن شوخ طنّاز / بکوی ستون گیسوم پرداز
بکام خویش زانجا جام گیرم / دهد داد از دل زان کام گیرم
بهم بینیم آنچه باید دیدنم جای / دهانند دیدنا آن نقش برکار
بسرو سرو دار جوانان پری رو / نگار نازنین ماه سخن گوی
اجازت داد تا فرهاد سحرگاه / برافرازند در آن کوه خرگاه
کنار چشمه ساری بر گزینند / ز اسباب طرب محفل بچینند
باوج ماه خرگه بر فرازند / بساط تازه بزم نو زنند
بفرمانش پرستاران دو دیده / بگردون سایبانها بر کشیدند
بکوه بیستون در عزم خسرو / بساط عیش گستردند از نو
سپاه تازه دیده گل فسرد را / نوای عزم کوه خواهم شد زصحرا

بگو گشتا بدیم از کوه مشک | زمی زان کوه غم بر خیزد از دل

سحرگاهان درآن نوروز بس جهد | نخورد از گشته آن بانگ شه جهد

بری پیکر بتان ماه رخسار | نگارین لعبتان سرو رفتار

بهر مان بت پرستی شاه پیر | بعزم باستون بسته محمد

صنم در خود مرکب کشیده | بتان در خانه زین آرمیده

هزاران دیو گشت از بند رسته | بهر دیوی پری زادی نشسته

پلنگان برنشسته شوخ طناز | سپاهی همره از غمزه و ناز

پریشان کرده گیسو عنبر سا | شده رنگ چین دامان صحرا

زهر صیدی از آن زلف عنبر بو | زهر تاری از آن مرغوله صحرا

همه از دیدنا



بهار در یوزه نکهت نموده | صبا دکان عطاری گشوده

بتان ماه رو سرو پرفتار | شده بتخانه چین دشت کهسار

نکویان هر طرف در جلوه سازی | بسر ها رو بروی سرو بازی

ز خوبان پیکر هر یک سرشته | ز هر عنبر مرا چون فرشته

همه دنباله شیرین گرفته | پی رنگاه چنین ماه پروین گرفته

پری پیکر نگار نازک اندام | یک دستش عنان و دیگری جام

عنان در هر کسه گاهی کشیدی | کشیدی جام گاهی می کشیدی

ز خسرو باشکر در خلوت ناز | ز غم شیرین لب صحرا در تک و تاز

مگر آن آهن پیر روی بر زاد | بعزم کوه در صحرا اسب راند

از آن کوه کهن غریب خاره پرداز | بکوه اندر خشت بدکار اعی ز

همانا کو نوری در دل فتادش     خلل در قصر آب و گل فتادش

از آن کاخ عجب حیران فرو ماند     نگار خویشتن سرگردان فرو ماند

بخود می‌گفت این شور از چه روداد     مگر کوزه چرخ از گوشه افتاد

مگر غوغای محشر گشت پیدا     مگر شور قیامت شد هویدا

مگر اوضاع گیهان شد دگرگون     شکست افتاد بر بنیاد گردون

مگر شیرازه گیهان گسسته شد     زگردش آسمان را پای بسته شد

مگر اوراق نه دفتر فرو ریخت     مگر زنجیرهاشت اورنگ گسیخت

طلسم هفت گوی از که بگشت     رواق شش جهت یارب که برگشت

اساس چار عنصر در خلل شد     بکیفیت روز و شب از پای شل شد

ز یکدیگر طبایع چون رمیدند     موالید ثلاث از هم دریدند

خلل در



خلل در کاخ جسم و جان چه افتاد     تزلزل در همه ارکان چه افتاد

سروش گفت کاین آثار عشق است     شکوه موکب سالار عشق است

چو شاه عشق در ملکی کند جای     نهد غوغای رستاخیز بر پای

نگار خویش حیران مرد هشیار     بحیرت رفته همچون نقش دیوار

نظر افکند بر پایان آن کوه     گروهی دید در دامان آن کوه

همه ترکان چین و خطا را     همه در جلوه‌ها در دلربا ها

همه شمشاد قد و یاسمن چهر     بصورت رشک ماه و غیرت مهر

به پیش پیش آن خیل پریزاد     نگاری نازنین شیرین نوشاد

طرف ناز را برابر بسته     رواج ناز طنازان شکسته

نو لاله بهاری نو شکفته     هزاران باغ گل در وی نهفته

پریشان کرد زلف پرشکن را | سیه مهره رود مرد و زن را
رخش بی منت گلگونه گلگون | وز آن دلهای مشتاقان پر از خون
بلا منظر صنیع خداوند | هزاران دل به هر موییش دربند
جمالش آفتاب تیره روزان | از آن روز سیه روزان فروزان
شهید غمزه اش زیبا عذاران | اسیر چشم مستش صد هزاران
قدش سروی ز باغ آشناها | رخش ماهی ز برج دلرباها
همه خوبان گرفتاران دامش | همه تذروان داده طرز خرامش
نگاری دید با حسن خداداد | فریب جهانی پر فن و بیداد
یکی دید رفت از کار کارش | به غارت رفت آرام و قرارش
دلش از دست رفت و دست از کار | تنش از پا فتاد و پا ز رفتار

خداوندا



خداوندا چه خوش روزیست امروز | دو چشم کس رخ یار دلفروز
چه خوش باشند دو عاشق جدا را | دو تن گردند با هم آشنایی
نخست آگاهی عشق سحر پرواز | گشادند به سحر آغاز اعجاز
دو دلداری چنان با هم گرفتار | چنان کآگه نباشد زان خبردار
نبود محرم را ره در میانه | بیک دم از فسون جاودانه
بغمزه ناز دیده با غمزی جدا را | همه با هم دگر ز راز آشنایی
چو بیژن دید مرد کوه کن را | اسیر غمزه های خویشتن را
سری پر شور دید از باده عشق | و چشمی مست صبح آورده عشق
نگار نازنین و شوخ طناز | سراپا عشوه و پا تا به سر ناز
لب او خوش جنبش کار طرفه گفتار | که در نازکی ما چیست کار

چو از لشکرگهش بگرفت بیدل
که ای راشیده وطنها زتو حاصل

نگار مسکینم از شهر و وطن دور
غریبی از دیار خویشتن دور

دلی از کفاری رحمت جانب درآزار
سیه روزی بدرد دل گرفتار

غریبی بیکسی نا آشنایی
بدرد یا دوری مبتلایی

بکاغذ پاره نقشی تو دیده
زعقل و هوش و دین و دل رمیده

زملک خویشتن آواره گشته
ز پیراهن دل صد پاره گشته

بحکم عشق و فرمان دل پاک
نهاده سر بپای ره خطرناک

براه عشق محنتها کشیده
غم دوری بلای هجر دیده

مغفه روزها شب در تعبها
بپای رهها بپایان برده شبها

بپای جان نوردیده ره عشق
فکنده بار روز ترک عشق



شده زنده از آن سیمگین کوه
بدوش دل نهاده کوه اندوه

فتاده بیکس و بیچاره و بی‌یار
بدست غول صحرا دیو کهسار

بپا شخ گشته از آسنه درو دست
دران محنت بجان خویش پیوسته

رهی بگرفته کان پیش دراز است
نهد گام شتر درین از فتنه باز است

بهر سو ریگ روان جابهای باش
بچشم عقبی زبان تشنه خاکش

دران صحرای بی پایان نه پای
زنزرک سر چی با تن گی با

اگر درنا دهستی خون نا درد
نیا ورده سر چون کبیر و در کرد

برو گنج منیر و پاش همرسته
در کار ناز زر محکم در و بند

برازی گفته مرد خاره پرداز
دراکی حلقه خوبان ختا زر

فرمان ناعت بهارم یادر بیابان
دراز دامان که لیم دست کوتاه

در آن معرض که با جان دشت گاه — به نقد اهل دل جان راه مقدار
چو این ره پیش آمد از نخستم — نخستین بار از جان دست شستم
غم عشق از ره نقد جان فروشند — به سودا جان گرو بند از آن فروشند
در این غم که مرا اندوه جان بود — اگر هم بود اندوهی از آن بود
در این ره رفتند چو من در این راه — نشستند دیده و دام از این راه
چو گل در دیده شد خاک کف پا — غم و اندوه جان بهیات بهیات
صنم را عهد نو کرد دیده باز — از آن بیدل حکایت که آغاز
بگفت چیست اندر عالمت کار — بگفت عشق کان کاریست دشوار
بگفت از عشق مقصودت چه چیز است — بگفت آنکس که او به در جهان نیست
بگفت این کوره بخود در جهان کیست — بگفت از بهر بریان بند و بیر



این کتاب مال ملا محمود حسن سمیع ما

بگفت عشق زالله چه کام است — بگفت آن کز نهان کشور صد بت
بگفت گر نباشد وصل مقدور — بگفت دوری ز عشاق مهجور
بگفت نکته ز ترک عشق کاری — بگفت بخت با من اختیاری
بگفت چیست حاصل از این کار — بگفت درد و فراق و رنج بسیار
بگفت چنین با بن ما مون قراری — بگفت سر به پا مونم تو داری
بگفت عاشق از کام جان چیست — بگفت زانکه با جانان توان زیست
بگفت از بسین بر ما تو را نه — بگفت چنین نزیم به زندگانی
بگفت روزی آخر گوی — بگفت از طالع من ناید این کار
بگفت اندرین ره بیم جان است — بگفت آرزوی جان همان است
بگفت آرزو خویش بردم — بگفت لحظه ز آن بس بردم

بگفتا گر روی در گشایم | بگفت این لطف با صد دل نشایم
بگفت از لب شیرین تو آن گشاده | بگفت از دل لب او آن گشاده
چو پیرزن دیگش خاره بود از | ز تو صیدی بدام آورده شهباز
شکر پاشید از لبهای چون قند | لب شیرین آمد در شکرخند
بگفتا زان هجران روز تا چند | بعشق می باید کمر حسرت بند
درین وحشت سرا باد روزی | محبت باید کمال صبوری
نظر کردن درین گنبد بگاه | ببود ثابت در رفتار سیار
ز ما از کوش بی جبر و بهرام | چه می باید کشیدن کام و ناکام
بهجر و وصل در اندوه و شادی | بهر هنگام مرادی و نامرادی
نباید کاله کس خورد ز اندکم | ز ما زینهار باد دور از انجم

نباشد رسم گیتی ناگزافه | بروی هیچکس کس در کشاید
وگر در وفا کس را ببندند | در امید بر روی کس نبندند
نشاید عاشقان فارغ نشستند | جفا باید کشید و جور بینند
ز صبر انگه که گر زنده مانند | از این درگاه کس را دور رانند
بگفت این و عنان پیچید از آن کوه | بماند از رخ سته زیر کوه اندوه
ستم بر جان از آن حرمان تو مهد | نباید چاشنی حسرت چشید
لب شبهای سیه گیسو دراز | نشید دل عهد در راه ری
باوج مهر سد شب یارب او | بنشیند در روز آید شب او
لب او چشم بجز رنگ از ره | در بنشیند و از آرزوی لعل فیروز
چو وقت آید از ما بنشیند | رسید پایان ز غم شام سیاه

به صد رامش بلندی نام گیرد | بیاد می تا غمی آرام گیرد
به لطف نام با رامش بسیار | نشیند چشم حسرت بسته با یار
رسد ورقی دار فرسنگاه خاور | عروس ماه و لاله بر سر دوان شد
نیاید زین پس این محنت بچشم | جهان یکسر بر اهریمن کرده
بیابد رونق نشر از بسی کوه | ز دل برخیزد نشر حسرگاه افتاده
نشیند نشهٔ جام جاش | نیاید دیده پر نور ازو حاش
حجاب یار را بشنید دمادم | تجلی کو بر ذرات عالم
به سطح خاک تا بالای افلاک | ز بالای فلک تا مرکز خاک
جهان در چه دروهات مستور | ز عکس یار بشنید غرقه در نور
نهان گردد چو مهر عالم افروز | تو بینی آن بچشم روشن و روز

[illegible]





لی

بهر جا بنگرد مه تا بهاری | نه بیند جز بنای دلسپاری
بصد رندی ره درویش گیرد | ره محنت بسرای خویش گیرد
نشیند تا نگاه دولت تو یار | نشیند تا نگار خویش کند گار
در این جمع این پروانه پر نور داغی | ز خود بر ره بجز روشن چراغی
سروری بشنید از بزم حضورش | چراغ دل کند روشن ز نورش
نشیند در تماشای رخ یار | تو بیچون زلف‌های دیدار
به هر سو بشنید از زنگ دل زنگ | تجلی در تجلی نور دیدن
تو هر ذره اشارت مرکز حیرتند | عیان گردد ز تا مهش صبح امید
بهر جانب کند تو شوق نظاره | نه بیند یار را از جلوه باره
محیط بهر طرف افکند گذارش | نیابد عکسی از زلف رخ یارش

بهر سو افکند مشکین نظاره
فروغ دولت خورشید نگارا

بود ذوق شب وصل از رخش مهر
که نشستی به هجران از فراقش

چو آید خسته گردد گرم دیدار
برانداز ز رخ یار از لبش بار

شب هجران تو صبح وصالش
نگیرد دیده گردون مثالش

شود روشن دل غمدیده او
نه بیند غیر ظلمت دیده او

نه او دیده روز آن شب نور
نه بیند جز تو او دیگر

بیا مجنون کسی در وصل فیروز
در هجران بکند تیره‌اش روز

بیا ساقی بده زان جام چون لعل
ز هجران در دل و در دیده آتش نعل

مگر رفع از آن آب طرب را
توانم کرد با هجران مدارا

بگو مطرب سرود عاشقانه
که من هم برکشم از دل ترانه

---

این کتاب مال جناب ملا محمد حسن ولد کربلائی حسین صابونی

١٢١

بگویم ماجرای عاقبت سوز
چها کرد است با جان غم اندوز

باز آی که گویم بتو اسرار نهان را
یک یک دهمت شرح زوال فغان را

خبر دارند از رنگ خزان‌ها
که چون شد گونه رنگ صفاها

نگارا تا زبان بیرون طناز
چو مرغ دام دیده کرد پرواز

برسم باغ سیاران در بهاران
عزیمت کرد سوی مرغزاران

به باغ و راغ و کُه ره رود و دشت
به گلگشت می‌خندید و می‌گشت

بکوه بیستون فرهاد را دید
به لطف احوال او را باز پرسید

به شیرین کارها و شیرین زبان‌ها
ربود از کف و شکر ز آن کند داغ

به صد دلجویی و صد دلربایی
بر او افکند طرح آشنایی

نقاب از روی زیبایش برافکند
یک نظاره از آن تابش برافکند

کنون در شبستان آن خانه روز | بجو از عشق بزین بنگسبا
چو این رفت ما موروش پیشه شد | جهان از شرر چشم پر شد
شد از زین نکته عشق فتنه انگیز | بجانش آتش هجرت شرر ریز
قلم برداشت از شوریده در دو | رقم زد نامه‌ای نوشت با نا
دری باد صبا زین منزل تنگ | بکن نحوی و باز آمد آهنگ
بآن فرخنده کشور چون رسیدی | ز رنج راه طی [illegible] رسیدی
عزیب کنج گخپین بخوی گلزار | گلستان را چمن کن از فسونکار
بیا بار روی گلهای چمن را | بکن [illegible] سرو و سمن را
چراغ لاله و گل را برافروز | [illegible] دل از غنچه [illegible]
ز قوت [illegible] رنگی را برانگیز | بروی سبزه‌ها گلبرگ تر ریز



برون کن از چمن زاغ و زغن را | بیافکن آن مرغان چمن را
بگو با طایران بوستانی | که آیند از طرب در پرفشانی
بده از بوی گلهای بهاری | بجوار [illegible] نکهت مشک تاتاری
صبح گلشن نوای درو اندازد | بهر جا طرح عیش دیگر اندازد
بسوی غنچه رنگین [illegible] | [illegible] نه باغ گلبن [illegible]
بگوی کاخ شیرین را که بردارد | ره خلوتگه آن شاه بردارد
بده جای [illegible] بحجاب [illegible] | بکن [illegible] همی [illegible]
بگو فصل بهاران آمد [illegible] | بپوی [illegible] یاران آمد
گلگشت چمن [illegible] | [illegible] ده رنگ [illegible]
بنه رو بانگ مرغان چمن گوش | شراب ارغوانی [illegible] نوش

خطی نوشتم تا بماند یادگار
من نمانم خط بماند روزگار
تمام شد
سنه ۱۱

برون کن از چمن زاغ و زغن را
بیافکن آن مرغان چمن را

گروه عشقبازان را صلا ده / به بزم وصلشان از لطف جا ده

الا ای سرو آزاد نوخیز / اسیر زلفت اول کرده‌ای باز

دریغ از این چنین سرو این چنین نو / که تنها بگذرد زین زندگانی

بنای عاشقی باید نهادن / درین ره دل بود روزی از این محرم

چه شد باید به خوش کس ناکام / گذارد روز و شب سنگ و غم نام

تو ای گل گر نباشی پژمرده بهتر / سر از هر رخنه پرّان که بهتر

تو سروی سرو باید سر کشیده / سر از دیوار هر بستان برکشیده

تو ماهی ماه باید عالم افروز / تو شمعی شمع باید انجمن سوز

چو گویی این حدیث رغبت انگیز / شود جانش پر از آتش شرر ریز

یقینم در دلم هوس کند دمی چند / که گلشن گشت و دام کشتزار



کند در سایه سرو و سمن جای / بکام خویش گردد باده پیمای

چو بینی از نشاط باده سرمست / به روی سبزه و گل رقص از دست

بیان گفتن چشم در چشم کندن / فضای باغ پر از رنگ

پریشان با رخ گیسو افشان / شگفته برگ جزار لشکر

ز زلفش نکهتی بر گرد بخرام / بگو هر چه شنیدی اول به کام

معطر کن دماغ کوهکن را / بگو آن یار کس خار دشمن

درین باغ در گلستان آن شتاب / صلای عشق زن زان پیش شتاب

چو او گیرد نصیب گوهر / به بوی یار با خبر زند کلید

بگفت او را به بزم وصل جا ده / برو یاران دیگر را صلا ده

بگو با عاشقان تا در گشایند / گشاید در بروی هر که آید

چو بینی از هجوم نو خریدار
متاع خویش را گرم است بازار

به باغ عشق تازه مرغان نغمه پرداز
گلستان را ز بلبل نو نوا ساز

به صد آزرم ره بردار گوشش
سلام ما رسان وز ما بگویش

درین خاکدان تو زیب تارک
گلستان را ز بلبلان تو مبارک

مبادا فسرده ات گرمی بازار
مبادا کم ز بازارت خریدار

شاعت در مبادا تا روانه
فریبت را مبادا تازیانه

بسر گوئی مقام نور بصر را
بدانان همیشه راحت ز سر را

سری خاک مبادا ز هوایت
ز عاشق لشکری بادا ز قفایت

دلا غافل مبادا ز آرزویت
لب فارغ مبادا ز گفتگویت

نگویت عاشقانه بار یادر
ز رسم نکته و نامت عار بادا

صفی



خصوصاً کین خسته دل فرهاد مهجور
مبادا از حریم حضرت دور

گره ها را گشادند رفت بگویت
زما بادا همان روی نکویت

ز رویت دیده ها پر نور بادا
همین از چشم ما مستور بادا

فسون زرند شیرین با عاشق تو
مبادا بر زرت روان خسرو

اگر کورد هیچ یاری چو فرهاد
که از یاری خسرو اندیشه باد

اگر کورت یار چاره پرداز
عجب نبود در عالم گدا ناز

چو زینها رفت های شیرین در شیر
ز رفتن تند شد بر گرد خانه خویش

طلب فرمود پیکی تیز رفتار
دوید گیک تیزپا ره بردار

بسر این نامه را از من تو بگویش
ز کوه ره السدی جنبی نگویش

بر انگشت ده آیین ره آورد
چو زینها کرده لب را در کرد

نشستم هر یک بستر رفتار | لب از عرض تا صبح با همراه دو کار
بوی قصر زین راه برداشت | ره نزدیکه آن شاه برداشت
برو رو شب چو چندان راه پیمود | ره هر کجا آن شاه پیمود
بر آمد به نوا آنکه زرزره | بدستش درد پنهان نامه ماه
چو برخواند نامه بر بسته و در کو | عمش بر غم فشرده درد بر بو
چو خواند آن نامه در مضمون بخط او | درونش شد پر آتش دل پر از خون
که دیدش گویا از هر حرف ماری | چو داغش بر دل از هر نقطه خاری
به پا بر شد آید از هر نقطه سنگی | نگاهش رفت هر حرفی به شرنگی
ز هر سطری دلش از غصه خون شد | ز هر نقطه عشقش بر غم فزون شد

ازان

۱۲۵

ز جان آرزم رفت از دیده خوابش | ز غم رفت از دل در اضطرابش
بگفت از ریگ بود دل پر از غم | مبادا زین چنین شبها به عالم
ز رنگ شکر از ریگ بود بسترابش | ز ریگ بود خورده زرشته زخم نیش
ز ریگ بود گشته بارش بار اغیار | ز ریگ چاپ جفا با دیده از یار
شب غم روز کردن صعب کاریست | بخصوص آن غمی کز هجر یاریست
عمر یار است
به عاشق درد و شب مشکل چو کار | درآید چه صبحی برافت دشوار
دشوار
شبی گر تا بر یاری رو شد دور | درازی شب ورای برعشق صبح دور
ماند صبح تر دردی ارزنده | دو ره هجران شبی بارید بر کو
دگر آن شب هزار چو زر ماند | نه بود یاری رقیب در میانه
از این شبهای بی فرجام فرزند | دهد رب خلاص از هر غم یار

فغان و آه از آن شبهای خونخوار / مبادا کس باین شبها گرفتار
باین تلخی که بگذشت شب بسر بو / چنان شبها تا ابد و تیره‌تر بو
سحرگاهان قلم برداشت از دود / جواب نامه شه را رقم بود
رقم زد خامه ارژنگ نقش ز کار / نوشت این نکتهای خاطر آزار
بیا ای طایر فرخنده پرواز / بیاری بهر دلدار محرم راز
بیا ای طایر فرخ پر و بال / بیاری چشم رشک دیده بدنبال
بیا بپ همایون فر کشایی / کبی شهر صفاهان بال بگشای
رسیدی چون بآن فرخنده کشور / گلستانی به بینی روح پرور
گلستانی چو باغ خلد خرم / نه مشتی دیده کس در ملک عالم
دلا خاکش بیا خندان سرشته / درآن تخم وفا از زو بکشته





بهارش را ز گل نا آشناها / گلشن را رنگ و بوی باوفاها
بنفشش را ز نخل آزادی بری / هوایش خصم جان خسته دلها
درآن فرخنده ملک خلد مانند / نشانی کن بهر جا رو کنی چند
حرامان تو بهر باغی و راغی / بگیر از سنت عهد من سراغی
ز هر جا بوی یار همدم شنیدی / نشانه از وفاداری ندیدی
یقین دارن به دو فا نام رخ از یادت / جفاجوی ستمکار من آزادت
قدم از سنگ نه و بگذر تو بشتر / بچشم من نظر افکن رو به سیر
گرش با یار تو بینی نشسته / در عشرت بروی غیر بسته
بیاد آور غم هجران ما را / بخاطر بگذران حرمان ما را
بگو با آن جفاکیش ستمکار / دورنگی بین زبان تیغ گفتار

تو گوئی شبستم با مهر شب ماه
وزان کوهی به بیابان تو بسیم راه

ز ترکانی راست چون تنگ بادام
نیا بحسن منت از عجب انو کر

بکش عجیب ده با فرهاد یار م
چراه یارب هر زرانی باریادم

منم در کوی رسوائی نشسته
زبند ننگ و قید نام رسته

چو خسرو از پی دل او فتاده
بر عالم در رسوائی گشاده

ز نو آموخته رسم سلامت
نشسته در سر کوی ملامت

زنا محرم ازان رو دل به تنگ است
مدام بیشتر تا محرمی تنگ است

شکر یاران چو بسیار دارد
بدو صد هزار زان یار دارد

از آن در پیش شه چندان عزیز است
که هر چیش کی چشم کمتر کنیز است

روم من هم که گشتم تا ه یاران
بگویم هیچ تا هستم هزاران

روم من هم بگفتم بالا عا...
محکوم ...



اگر با بندگی شه عهد بندم
به شکر همسری کی می توانم

گر از کو بود شکر هم از رشک بخش
شود از عیب مردم بر تو عاشق

بچندان هم بکو زبانی دهم تن
همیدان چه بوران او بامن

بشهر خویش بودم پادشاهی
تو تا با اندرین صحرا گواهی

رعایای بوده فرمان تا با هم
که شهان بود در حین سپاهم

بجان بود از حکم روانم
سرداران ملک از جان غلامم

به بزم عشرتی بودم صبح تا شام
بکام خویش بودم با می و جام

بابنگ چنگ و نای دائم گوش
نمیدیدم از چشم سر از عیش

بباغ و بوستان و کوه و صحرا
بعیش و ناز بودم باده پیما

بیاری از تو کردم ترک شاهی
فکندم خویشتن را در تباهی

فتادم از کسی در خشیر و شادی | گرفتم راه کُه تا مرادی
ز ارزش رخت بستم با صد امید | ره فرو اسم دیدار شه لطف جاوید
بدارالملک شه کردم نشیمن | نشستم پای پیچیدم بدامن
در آن درگه شدم محو غمخندی | در آن بیچو بدام تخته غمخندی
ندیدم هیچ کس را راه بوسم | ره آمد شدن بستی بر رویم
ندارم درد مفخر هم اینست نشیمن | بوجش درشت و فقر معنی و فخر منیم
بصد اندوه کوتاه زار و رنجور | در آن کور سیاهم زنده درگور
فرو رفتم باندازه درد کویی | بکام رنجه بیدار کو کوی
غریبی با نوازد ز وطن دور | ز ناپرسان دیار خاطر مهجور
کشیده رنجها در جستجویت | چو واقع شد بدیدن آمد رویت





فقیری مستمندی بی نوایی | در تسلیم شد با آشنایی
اگر مهمان این کوی شد چه آید | چه شد گر چند روزی درد سر داد
به سنگ کان گهر را در بها است | غریبی گر رسد جهان شاد است
در آن ناکرده تقسیم مخ تو شابی | چه شد گر بر درت چشم بنایی
کرم کوهی شمردی میهمانم | ولیکن زهر هجران تو خورانم
ز سودایت ندیدم من اگر سود | چه سازم چون کنم قسمت چنین بود
ز خوان عشق نزد تا شیر ایمن | نوشتگی خون یاقوت رنگ اشک
وفا کو غفلت کز دامنه وفا دار | نیابد زر زی یاران چنین یار
مرادی گر لطف آیین وفا دار | نیابد زر دیجوری که هجر تیغ ما سود
نکو کوکی در حق یاری | چو آن کار که ز چنین جنین حق نگذاری

بجای آنکه بهر احترامم	تو باشی پاس دار ننگ و نامم
ربایی رخت جسمم جز بهانه	به بیماری مهیم کو فسانه
اگر مستور باشم ور اگر مست	بحمد الله ترا یاری دکر هست
اگر فرمادهی صد جرم از تقدیر	شدم دم مبتلا بر من چه تقصیر
دل از عشق پریزادی کرفتست	همه تقصیر پریزاد آفرین است
زجورم کرده در سینه خسته است	گناه آن بود کاین نقش بستست
زکس نشنیده از فرهاد نامی	نه او را دیده بودم در مقامی
دلم شد تنگ از آن عشق به تنگ	بکشت کوه و صحرا کردم آهنگ
دو بند خاطرم آزرم گیرد	زمانی می ستاند جام گیرد
چو بند پای صحرا جلوه گاهم	بکوه باستی آن رفتار راهم

لحو



بنام آنکه از رنجم دو آن غاز	خبر نه هر کرم از غازه پرواز
نه جسم دل بهوای دل ربایی	نه میل خاطرم با آشنایی
نه زره ورسم طنازی بیادم	نه ذوق دلربایی در نهادم
فسونش کفر لعلم از شکر خند	شده چون خط کلکم نبهای چون قند
مسلسل سنبلم افتاده از تاب	کمین نرکسم چون فتنه در خواب
حلاوت رفته لذت کرده زودم	کره افتاده بر پیشانی مویم
نه کم کشته در چشم سیاهم	مژه ره بسته بر جاه نگاهم
لب لعلم زگفتن کشته خاموش	مژده دیده دارم دیدن فراموش
شده پژمرده ام کلبرک تازه	نه کلبرکم پدیده رنگ غازه
نشیب نرکسم با سرمه ناده	تخیل مار زلفم دامن فشانده

دلی پر غصه و جانی پر اندوه | فغان چون زنان بدم بر قله کوه
بپای از روی افتادن رسیدم | نفس‌ها درد و تیمار آن نگاهم
بدیدم لخت کوهی تیشه بر چنگ | گشت آورده در کوه کلکی تنگ
چو زن زان سان صنعت نادیده دیدم | فغان از طرف پا و دین کشیدم
دمی ماندم ز تعجب دیده وا باز | عجب ماندم بکار خاره پرداز

نگر کم ز خر از عجیب
کمم دهر را

گشادم هم نظر یک ره رویم | تو خود دانی که چون شد رخ چه گویم
دل از غم‌ها دگرگون یک نفس هم | صد از دربند رخ خوبان کن هم
گناه عشق و جرم خوب رویان است | دو عشق فتنه گر جز تو کویان است
ز لطف نیست چون جز غم نصیبم | چه می‌خواهی ز رفتن تا شکیبم
تو می‌گویی که رخ بنما و بشکنم | ز دنت نام و منت خود بشکنم



چو شکر زار کاش دهنی پاک باشد | ز لبها تا توکی روز پاک باشد
چرا باید مرا بی ما نباشد | متاع غم را خریداری نباشد
هنوزم لب گشای غنچه نشکفت | هنوزم خوبی آن سیمین لعل در سفت
هنوزم چشم جادو سحر سازست | هنوزم طاق زیر دل نوازست
هنوزم زلف رنگ رخ خود در نقابست | هنوزم زلف رخ صد دری نیابست
هنوزم چشمها مردم نگار رند | هنوزم صد هزاران بی قرارند
هنوزم نارگیو درج دهانست | هنوزم دهن روکام دلهاست
هنوزم لعل شکرستان زخوش است | هنوزم باغ عارض گل فروز است
هنوزم غمزه تاه ملک جانست | هنوزم حکم برجا سار روانست
پریشان گر کنم زلف سیه تار | اجابت کرد هم یار جهان یار

دگر یک بوسه کند گستاخ بودم | تبسم کرده از شیرینه بودم
نگارا زود بهر خویش گلها | کند عاشق جهان را زین بویها
نگار صبح روی خوش ماه ناز | نگار چشم مستم غمزه پرداز
بیاری حالتم نم دارد کینها | به چشم از نگاهی زند گاهها
زآید چشم روی خوش دو نرگس | گل بد چمن زده صحن چو چمن
رود از لعل دلبر که بهشت شکرخنده | حلاوت از شکر شیرین از قند
چمن باشد ز نخل سرو گلزار | لب و رنگ از رخ تو زرد گلنار
چو آید سرو زیبا بی رفتار | خرام آموزد از کبک کهسار
چرا باید چو من در بهار | نشینم که بی آشنا
که بیشتر تا چو من با مهر یکها | دل من هم زبیدار بی نشانست

ادوم کی



روم گیرم چو شکّر یار لب را | دهان بندید شیرین کوهم کوه کار

شنیدستم که چون فرهاد مهجور | در آن کهسار ماند از یار خود دور
شد از زین غم دل پر حسرتش ریش | که آن مه را ندید از نیک نظاره خویش
ز کوه بیستون رفت آه دلسوزه | نخستین ره چو گشتم طالع گشت آن ماه
پس از آن رنجها گشتاند دلگیر | با بن خرم دو آید وقت دیدار
جهان تا کرده از وحشت کفه اش | جهان تا دیده روی همچو ماهش
چو خود در دم نمود بند در سنگ کوه | ببرد او را به دل صد کوه اندوه
دران محنت سر از فرهاد مسکین | برفت آن گشت از سودای شیرین
به هر روز تن ده بند در بیستون طاق | مشهور روز در مهش گشت آفاق

حس حمالے صاحب دی

بکوه انداختی بازو گشودی ‌ ‌ ‌ ‌ بهر یک تیشه صد صنعت نمودی

نظر کردی بره بار دگر باز ‌ ‌ ‌ ‌ که تا آید بار دیگر یار طناز

کمند آهنگ زد تا گاه آن کوه ‌ ‌ ‌ ‌ پی گلگشت گیرد راه آن کوه

شبی هنگام شد چون مهر روشن ‌ ‌ ‌ ‌ بهانه از رحمت این سبز گلشن

کشید ابر سیه بر عالم سیاهی ‌ ‌ ‌ ‌ فرو خفتند سراسر مرغ و ماهی

نه امید وصالی تا زنی پای ‌ ‌ ‌ ‌ ندیدی تو میدان بر گشته زار زار

نه بوی بیستون بردار از راه ‌ ‌ ‌ ‌ نشسته روی پای قصر آگاه

نه لب که هر زر گشان سفتی ‌ ‌ ‌ ‌ نه در خون برای شان نیرو گفتی

ورای دردت دوری خسته دلها ‌ ‌ ‌ ‌ غمت دادم ره و در رسته دلها

ز عشق عاشقت سوز تن زار زار ‌ ‌ ‌ ‌ با این درد دل دارنا گرفتار

از تو بر جفا



ز تو بر جفا سنگ کشیده ‌ ‌ ‌ ‌ نخستین دیده و دل خون رنجیده

ز روی نقش رویت باز خوانده ‌ ‌ ‌ ‌ وز آن در راه زنو نا باز مانده

ز سودایت چنین دیوانه گشته ‌ ‌ ‌ ‌ درین دیوانگی از خانه گشته

ز رنگ خویشتن بیرون فتاده ‌ ‌ ‌ ‌ با پای رنجور درین هامون فتاده

برایت گشته درین کوه ‌ ‌ ‌ ‌ نه در کشور دل بهانه و کوه اندوه

درین کار از سر جان گذشته ‌ ‌ ‌ ‌ ز جان خویشتن زیبات بگذشته

فتاده نه دست هر کام عالم ‌ ‌ ‌ ‌ ز دل که برفتن نام در عالم

طمع بریده از غمش جوانه ‌ ‌ ‌ ‌ لبت را بر نکشیده و رفتن بدم کام

بیا تا روز و شب کرده تا بی ‌ ‌ ‌ ‌ ز غم تلخی روز آورده با خواب

بیادت صد هزاران شب نخفته ‌ ‌ ‌ ‌ ز عشقت تا بروز افسانه گفته

لطف شده سر از با رها رسید عالم جفا عدد و دوره

نظر گشته و درون رسید

شده عمرها در رهگذارت | نشسته با طمع در انتظارت
پس از عمری که دیده ماه رویت | ندیده خیر یک دیدن به رویت
نباشیدی که بعد از روزگاری | به زخمت گفتمی کو آری گذاری
به آن اندیشه دل را کرده خرسند | که یک باره قهر را کرده دربند
تو در بستر ببازی گرچه هر شب | مرا بستر ز سنگ و تن به لب
ترا زین رنج آتش رنگ امروز | مرا زخم درون خویش آتش افروز
مرا زین بیش طاقت نیست ای دوست | اگر رحمی نمایی تو نکوست
دل زارم ازین محنت به جان است | کرم لطف شما را وقت آن است
نه این دانم که در عشق ای یگانه | بیان صدق جان کی شد فسانه
کی آن حق بخواهد شاه بخشید | چو خواهد گشت آخر گرگ گیرد

اددا



روم گر بر سر عشق تو جانم | خدا داند که چون مشتاق آنم
بمرگ خویشتن باشد امیدم | بود روز شهادت روز عیدم
به تلخی بگذرد چون زندگانه | بود مردن حیات جاودانه
بقتلم گر کند پرویز تقصیر | بقتل خویشتن دانم که تدبیر
ز کشتن گر بترسم نومیدم از شاه | ز جانم نیز هستم بیگناه
مرا کشتن به از زنده نبودن | مرا دست عدم بهتر از این کوه
عوض زین بیستون کار روی و رو | شب و روزش بسر بندد درین کوه
بکوشش روز و شب یک لحظه آرام | درین محنت بسر بودم تمام

چو شد فرهاد مسکین شهره شهر — حدیث او بهر کاخی که در دهر

فتاد افسانه او بر زبانها — سمر شد در زمان بر عالم داستانها

در اصفاهان خبر شد شاه پرویز — ز تاثیرات عشق فتنه انگیز

بزد ره راه دل فرهاد مسکین — شده برگشته از سودای شیرین

به عشق ار شد جهان گشته فسانه — شده رفته ز خلق زمانه

چنان از غیرت شاهی برافروخت — که جانش گشته کوه کن سوخت

رقیب شاه گشتن صعب کارست — که ... دیگر شمارست

به عشق آنکه رقیب شاه گردد — برد روز امل کوتاه گردد

کند چون کس طمع در طعمه شیر — بچنگ او کسی را نیست تقصیر

بزرگ اندیشه را زین قصه برخوان — بعزت رتبه با قرب شاهند

بجوان



بجو از توفیق این راز نهان را — عجب رمزیست مخفی با کسان آن

پسندیده نبود در هیچ راهی — که با جرمی نباید کشت جانی

بزرگ اندیشه گفت این است چاره — که کس گوید بفرهاد آشکاره

که شیرین آن بت دلکش ز راز — بسوی ملک باقی کرد پرواز

معاذ الله از ملک جهان رفت — سوی گلشن سرای جاودان رفت

رسید این قصه تا بر گوش مضطر — ربود از هول این حرف هوشش

بصد حسرت ز تن بسپرد سیلاب — دهد عبرت این قصه حالا

باین تدبیر شد زری ملک جفت — حکیم کاردان آفرین گفت

طلب کرد آنکه خسرو زاده — بقد خم شده مانند دالی

چو زال زشت دنیا بدنهادی — چو فرتوت فلک ام الفسادی

چو غول راه زن نیرنگ جویی     چو عفریت ستمگر تند خویی
چو موج آب در رفتن ره تیز     چو بحر موج زن پرهای جنبش
دل از خود بر زبان گرمی کشنده     زبان مرگ با حد شور و لا کنده
بجادو ها زبان چشمه هستی     بافسون کهربا یاروت خوشی
گره بر جبهه با ابرو فکنده     دهان بگشوده در خشمی بخنده
همیشه نوکر ورنه کور دری     دمی نشسته با افغان و زاری
ز قد خم بر جای سر زیرش     ز خشم جبهه نقد با جنبش
بیاوردن نکته رازگون ز تعلیم     نمودش کلاه بار از زر و سیم
شدند آگه بمقصد رهنمونش     روان گفتند هی بی ستونش
لوای جازه پرداز آمد از راه     بر آمد از دل شوریده اش آه

تو



تو گویی چشم گریه آلود     ز صد رنگ اشک ازین رنج بیهود
بهر گز نیزه او بر دار جسته سنگ     هزاران حیف شد در خاک چون سنگ
فلک بگذاشت کان برگشته زاده     ز شوق روزه پایان آرد این کار
چو بشنید این سخن فرهاد غمناک     ز هول این حدیث افتاد بر خاک
زمانی دیر بخود مانده بیهوش     حیات خویشتن گشتش فراموش
پس از دیری دمی برداشت از خاک     بر آورد از دل افغان شغبناک
بآن زال کهن گفت ای سیه رو     چه می گفتی بهانه فاش بر گو
بگفتا از تو دور آن نازنین ماه     ز دور زنگ تیره بر دل زار راه
زمانی هم دل یار از جهان رفت     ز رنج درد رود گشت و از میان رفت
دگر ره رفت از خویش آن دل افگار     پس از چندی بخویش آمد دگر بار

گریبان تا بدامان زد ز غم چاک / بسر زد سنگ و در غلطید بر خاک

عقیقش اشک شد زد در گل نم / هزار افغان زد و بر گشت آن دم

دریغ و درد جانم بر لب آمد / فغان و آه روزم در شب آمد

شدم نومید صد افسوس از یار / شدم محروم صد افغان ز دیدار

هزاران حیف رفت از دست آن گنج / هزاران آه ضایع گشت این رنج

دریغ از قامت آن سرو چالاک / که از باد اجل افتاد بر خاک

دریغ از آن مه اوج لطافت / که گردیدش محاق مرگ آفت

فغان زان باغ گل کز تیشه خار / سموم مرگ برد او را به غارت

چو خاک آن تازه رو را شد وطن گاه / ازین پس از فلک افروزد ماه

مداد شعر زو آشفته کاستن به / ببینم خانه چون شد وطن به

بجای آن

بخاک افتاد چون آن سرو چالاک / ازین پس گر برآید سرو از خاک

سموم تفته را بر وی گذر باد / ز آسیب خزان با برگ و بر باد

چو آن گل را اجل بگذاشت در بار / پس از این بر دمد گر گل بگلزار

درآید باد غارتگر بتاراج / شود گلشن بیک حرکت محتاج

چو رفت آن خرمی بخش بهاران / نیاید دیگر امید از هزاران

مبادا خوشی آن از بهاری / مبادا جای شان در شاخساری

چو در خواب عدم شد چشم مستش / ز جان بر دیدها نشتر شکستش

کسی که دیده از نرگس بگلزار / خلد بر دیده آن کس صد نشتر خار

چو شد زان غنچه گلبن معنبر / گلابی تیره رفت آن سنبل تر

دگر کس سر زند در باغ سنبل / شود زو دیده مو از ماتم گل

پسر را که در خطاب آمد به آه
که ای کام دلم بیرون ز کوه

تو بیرون رفتی ازین منزل تنگ
مرا بگذاشتی با این دل تنگ

تو زین ویرانه شدی خاطر رنجیک
رها کردی مرا در کوه تنهاک

برون رفتی تو همچون گل ازین باغ
مرا بگذاشتی چون لاله با داغ

من و تو مرغ یک گلزار بودیم
بهم در این زمین همیار بودیم

تو بشکستی قفس رفتی بگلزار
گرفتار قفس ماندم من زار

تو زان رنجها بگذر و گلشن تیز
نمودی سوی باغ خلد پرواز

مرا بگذاشتی با دل شکسته
بکنج دام در محنت نشسته

کشیدی رخت عقده در مکتب ز بابل
بپرواز آمدیم و دام زدنبال

بکام دل مگر در آن سر است
تو را دیدار جانان قدر است

وله



چو لیلی گشت ازین حالت خبر دار
بسر زان تیشهٔ آهن داشت بردار

بزد بر فرق سر وز پا در افتاد
بخاک تیره در غلطید و جان داد

یکی ضرب میان خاک و خون خفت
بسا راز آرزو در دل نهفت

خبر دادند شیرین را که فرهاد
حدیث مرگ تو بشنید و جان داد

دل شیرین پریشان گشت از آن درد
بمرگ کشتهٔ خود دیده تر کرد

ز بعد رفتن او از دل آه برداشت
بسوی کشتهٔ خود راه برداشت

میان خاک و خون دیدش فتاده
بدشت از کوه جوی خون گشاده

دل و جان از فراق نخلبن و غمناک
شهید خویش را برداشت از خاک

دل غم پرورش شد رخنه ز آن سنگ
همان کوشش که کرد آن تیشه با سنگ

رود حسرت آن صید بسمل
ز چشمش شد روان خونابهٔ دل

سیه پوش شد بخت ما روز را — بر آن بام کو کنگر کیوان را
فرو بند درگاه هیچ از نکوکاری — بجا آورد شرط جمشید داری
بدل صد گونه غم زرگشت زر از گروه — بقصر آمد و در فضا بر زر اندوده
به عشرت جهان ارکان آورد باز نشیر — خدائی که زنیغ روز نامور اندیشه
درین عالم بمانند شاه کامگار — گرفت آهوی تیر لشکر زمانی
کمیت دل منه زنهار زنهار — که خواهی شد پشیمان آخر کار
مجوزه از زر و دنیا تمام مانده — که شاهی هست در دنیا رفته
سلامت به بیت کس را نماند — که از زر رسانده در رعد آله
چو خطی کاتب بشد بر وصف مند — مدار است بند کان بد بهر قند
شنیدی این حکایت را که پرویز — که او زر کشید فرمان در پرهیز

اف



قضا شد دیده را زر آن پس بر اسب بخت — که در دم مدتی تا خفت بر دار بخت
چو دیدان بخت و سخن سپری — مکن در کار دنیا بخت سپری
چو پیری گر جوانان باشی و گر پیر — همه گنج جهان از خویشتن گیر
به بیت بودی چو زنده دل کن شاد — لب زیبا چو جوان گر با در وقت داد
چو شد لبریز جام زندگانی — ندارد سود سپری و جوانی
غرض گر تو جوانی ور کهن پیر — بجز مردان ندارد هیچ تدبیر
... — مجو از بود که رخت سفر بند
منه دل بر سرای کاخ زرنگار — در آن وحشت سرا که بی اساس است
تو از فرزند و زن کار بر نیاید — چو بنگر کی عوض ز را شد
قرین خاطر شود هر گز زر از نان — گذارنده نمی شوی خاطر پریشان

خداوند زرزیشت تارکار | ندیدارست و نخواهد دیداری
چو یاری کر تو هم عزیز نشینی | از آن قوم نکو نیکا نه بینی
نبو کو در گروه نابکار است | همه از جان و دل که زیار است
وگر راضی کنند نابکاری | نه بینی دیگر از آن قوم یاری
زنقص ما نه بیندت هنر امتحش | زمانت چنین بگذارند دور
زدیارت هنر گردد از جیب | هنرهای تو گردد سر به عیب
نه بینی نقص آن میر کمالت | کمالت کر بیکر گردد و بیش
بهر کار گرچه بینند عیب جو ما | هر جا در نیند اگر در دری نگو ما
اگر باشی فلاطون زمانه | به پیا عقل نه بیندت فسانه
اگر خواهی که بینی این جهان را | چو ماهی پاکش زنیش آن خدا را





چو آگه گشت شاه از زرگر استاد | دلش گردید قوم فاطر شاد
وبال از تعزیت در بار شاه | فرزند تو گوری نه دل ماه
در ایران طلب فرمود و بنشاند | ز در آن دیده گوهر از لب برافشاند
بگفت نامه نویسش نقش بندند | ز رنگ و نشهد را در هر بندند
درخت بر نوای یار وفا کیش | نشسته در عزای کشته خویش
اسپ زاران زر فرینا زی مهر با آن یار | مرگ مهر با آن تعزیت دار
زهی سر شاه وفا و در رسم یاری | زهی در مرگ یاران سوگواری
شنیدم از غم فرهاد عاشق | ده کوه غم نا کاشن در فاک
خورشیدی نبا جغ از عوا را | سیه کوه به بر بود روان را

فرقت روی زرینه تا بهار | ندرین چمن آب چشمه‌اش ابر بهار
زدیده رنجی خون دل منگ | زخون دل کار رت گشت جانگ
زنجیر رنجه شد گشتی کند | خمیده از بار غم سرو بلند
گویی ستون سروت روان شد | هیئت ز زرنیخ تا آسمان شد
کبک نژاده خوش رفتار نخندی | در بدل جانب و منجوق گندی
بادام چشم مشکین رازک دری | مغز طره را بر باد دادی
دل سوخته را در غم گرفتی | شهید خویش را ماتم گرفتی
لحد اندوده به خاکش سپردی | جزاک الله چه جفا برنج بردی
نشستی بر سر خاکش رازداری | به زینت شرط حق گذاری
در اهم آرزو نداری هنوز خیز | چو چشم فتنه یادکنی میر بر خیز

نتا قوذ



بیا غربت گری زنخانم | بیایی ماتم نشین دربلا کم
بزرگ گوهری دریو گوهری | نکوی گوهری درحق یاری
چنین باید طریق حق گذاری | چنین دارند یاران نوک یاری
وداع طبع تو ماتم ز بند هرچند بد | نرایج ما زگشت غم بر تمام بد
ز غم با بر بر نجی یار کار است | لبسک جاره میرزا چه کار است
گرت یاری برنج اندر خاک بی | نشستن بد زگی حاب یاری بی
تحمل بی رنج غم با توانست | معاذالله زبان آرد به جانست
غم از زنان پس خوردن از وفاست | بزرگ خویشتن کشتن رواست
ز چشم کن نگو نیشتر وز که اغنیم کمر | شکاری زین داستان خویشتن کم گیر
اگر صد گوهر اندر خاک خفتند | که گوهر خاک از درت بیندند

هزاران گوهر گنجی گزیده ز عالم
سر موئی نیارزد زرت کم

گلی باید که گردد کم ز گلزار
چه غم از رخنه‌ها سر زرین حصار

براه از مرد حسیدی ناتوانست
بجز تیری چه خواهد زیافت

برون شد گر ز دست مختصر تاج
چه نقصان کو خواهی بخیر بازی

ز دفع این بلا گشتم مستمال
به کاری نیاید جز دعا

زبند غم کند ازین در نایاب
که را صد عوض گیرد صلابت

نقاصد دارد پی آن نامه راه
نقصر آنکه آمدی صدا از راه

چو برین یافت مضمون نخستین
شکرها با حفظ رستن

رهایی گل درین خوار خوردار
ولی در زیر برگ صد چار

ز نهر لفظش عنایت ام لطف و کرم
بهر حرفش نهان بسم شد و کرم

انتهای ...



ز رنگ و بند با هم که پیوند
به مغز حفظ و در چاپ شرف قند

عبارتهای چون شمشیر تیز قتل
کنایتهای چون زهر هلاهل

ولی شمشیر قاطع بر سر اعدا
ولی زهر هلاهل شکر آمد

چو شرح نامه را شیرازه دوزند
شکر با خواب آن فروشند

لبی رنجیده گشته طبع نازک
ولی مرحلات آید در مدارک

نفوا ما چو مضمونها بدتر
حقیقت در راسته لندن برآمد

اگر کس سن ۱۲۱۱ از خزانه غیب
کمر دوری ساز و طبع جو دارای

دو لشکر اکنون کمی محردم
دو کسم باد کمال نصر داری

خدا بخشید بیرون سمسر
که بر کوبد ز رزم دخت قیصر

نهاده سر بپایی بی درونش
ز پا افتاده گل سر فرازش

سوم شب در ندیده رنگ او | ز رنج آن گونه گشته شب زرد او

ز رنجوری ندیده روز آن شب | ز تن طاقت ربوده رفته خوابش

کهن زالی پری رخ او و دایه | بدو همراه چون خورشید سایه

چه دایه کنده پیری گشته سالها | چو زال سپید دنیا دیده سالها

ربا و زهد و زرق و شید کارش | هزاران زرق و شعبده در کارش

چو گردون از زبان با سبحه در دست | چو چرخ پشت خم در کشیده پیوست

ز تسبیحش ندیده بت نظر کس | ولی تسبیح او جا جا و بس بر

چو رهبان زرق مصحف در کف او | کتاب سحر لیکن مصحف او

هزاران زن ز تو هر کار کرده | هزاران شوهر زن مهجور کرده

بسحر و حیله و افسون و نیرنگ | خرف را کرده با قوت هم سنگ

هم بادایم



اول کی



صنم با دایه گفتا وقت بار است | چو شب با تو زمان کار زار است

نه رنجوری که این وقت کار است | شب غافل و هنگام شکار است

نه بس تسخیم و بیم گشته رنجور | ز رنج از زر شفقت گشته آتش دور

به آیین طبیبان راه بردار | شکر گو جا نگر از همراه بردار

به ولایت زحمت گفتگو کن | از آن دارو علاج درد او کن

بیا زاری روی حکمت کار او را | مداوا کن تن بیمار او را

که از داده ندیدار کارش | بگفتا با طبیبان باز کارش

پس آنگه آن بت پرتن شاه | مداوا درد جز زهر قوت

غلام چند را همراه او کرد | نگر مقصود دلبر راه او کرد

درون کار شیرین بر شتاب | ز بهر شستن نایدش حساب

مهرا با تو زمان کار کار است
صنم با دایه گفتا وقت بار است

از کتاب حال

بفرمانش روان گودرز دلیر    علاقان همرهش باشند با تیر

سبک رفت همچو باد نوبهاران    بمنزل آمدند از راه یاران

چو دارو رسته شد از محنت راه    روان بُد از قفس شست ده

ز سر تا پا شده در حلقه کوه    به بیرام گفته بود آنچه گو

لبش را تیغ خون از چنبه پیوست    بیک دستش عصا و بچه یک دست

از اسپان سرادهان دربار    بگفتندش که وصیت کار

به پاسخ گفت من از ما خدا جو    ز زنبور جهان بر یافته رو

ز صحرا در تو گفتا بنهاده    سر خود تو تک ایستاده

گذشته از زهورهای دل زار    نگفته دیده بر حق بسته از غار

طبیب ما از اندز چاره درد    حکیم حاذق اندر کار خود فرد

که از



که از ریگ گیاه رسته از گل    علاج صد هزاران رنج قاتل

ز ریگها کار بون آرد سر از خاک    که درمان درد صد خطرناک

ز معجونها که رفع صد آزار    ز ریگی ساختم جان تا چهار

ز بحر کان نگردد به بصد گنج    یک دارو نام چاره ساز رنج

اگر هست از دوا درد گسسته    بسم از خون بخواهد گشت رسته

برم از ریگ خون صد تا توانا    به چشم از دعاها زنده کانا

اگر یک ره چادرب کشایم    هزاران کار از آن یار کشایم

پری رو اگر باشد پری دار    بصد صورت بگردانم پری دار

بافسونها در آیم تو همه شر    که در یک نفس دفع گزند شر

چو خاصان این نخچیر زود شنیدند    بدل ساختی بر بابو دو بدند

هزاران در به رایش دیده ایام — زبانش ترجمان وحی و الهام
رخی فرخنده و دیدار فرخ — عجب جان‌بخش و در گفتار فرخ
رخش همچون کف موسی ضیابخش — لبش همچون لب عیسی شفابخش
لبش همیشه در تسبیح خوانی — دمش سرمایه بخش زندگانی
به نیکویی در حکمت گشاده — بدر بار از لبش بار ایستاده
ببالین آمد از بهر علاجت — نماید چاره بهر مزاجت
چو مریم این سخن بشنید از آن — ز رنج خستگی خاطر پریشان
بگفتا کز طریق صدق و اخلاص — در آرندش بخلوت خانهٔ خاص
چو آوردند گنج از گنج اقبال — بدیدش مادر آن خسته احوال
خدا جویا صدیق حق پرستی — بکف تسبیح و مصحف بدستی

ملایک صورتا



ملایک صورتا سر تا بپا نور — فرشته طلعتی از بهر هدی دور
عیان نور الهی از سراپاش — سعادت همچو صبح از روی او فاش
قدش خم گشته از بس سجده کرده — مژه نم گشته از بس خون فشرده
لبش با ذکر حق یکدم نخفته — ز رنگش ذکرش خدا جویا نموده
چو صبحش از سفیدی جامه در بر — چو خور از نور در سر کرده معجر
چنانکه ارغنون بردارد آواز — نخستین از زبان بنمود آغاز
دری تابنده شمع بزم اقبال — مبادا آنکه بینیمت بدین حال
مبادا جمعیت از رنج در آزار — مبادا طبع بیمارت گرفتار
مبادا جان ز دردی در محنت — مبادا دل ز دردی در زحمت
مبادا آن دل دارو خواهد غمینت — مبادا آن دیده کو بیند حزینت

ز آزاری دلازاری نه بینی
بجز در چشم بیماری نه بینی

نبینی هیچ کز اردوی جهانی
ملامت کار هرگز یاد دانا

اگر خواهید هم دارم بچاره
ز حکمت بحر سازم از کناره

از این دردی که دارد قلب بی‌تاب
رهانم در زمان از تب و تابش

دوائی چند را پس داد ترتیب
ز هر جا نغز از هفت ترکیب

بمریم داد و گفتا گفت جانت
نگوید کار با دارو ها ندارد راه

چو مریم خورد زهر جان گسل را
نمودش جان و درد این دل

ز کاخ جسم و جان رخت سو بست
از این ویرانه منزل رخت بربست

تذرو نازنین طاووس طناز
معطر باغ جنت گرد پرواز

یکی دارو شکست چون درمان گشت
مسیحی بود مریم را که پایان گشت

بجز



طبیب از گونه باید چاره پرداز
چنین قفل از در حکمت کند باز

کنون در زان علاج بیچاره
و دار زان پس نبیند روی آزار

یکی دارو چنان نشر دارد
که تا محشر در راحت خفته باشد

چنین درد جان یارب که شاید
علاج درد این هوان نماید

چو شاه از این حکایت گشت آگاه
جهان شد تیره پیش دیده شاه

برای مریم آن فرخنده گلگون
ز چشم شه روان شد خون چو جیحون

بحکم آنکه بود او همسر شاه
در آن روز بود قیصر یاد و رشاه

به عهد رسوم ملک داری
ملک شد در لباس سوگواری

از آن غم بود خاطر ناشکیبا
نه بخشید بر روح جهان زیبا

ز گنج خسروی رنجک نه بشکست
کلک نوبت بخت نشست

چو بشنید آن زنخ سنگور از شاه ندانم داردش گشت آگاه
فلانه را مجیب گفت و گو دید ندارد کس ره توفیق از او دید
به نامه زنجا بر داشت خامه نوشتش خامه زلیخا شرح نامه

بنام آنکه بخشید شادی و غم غم و شادی فشرد از سود ما هم
پدید آرنده اندوه و شادی سبب ساز مراد و نامرادی
نهاده بخشش بخشیر زندگانی بپایان آور روز جوانی
لب تنگ بخشش جان سوکوار است شکیب آموز دل در کون بیمار است
حجاب آرای رویها خوب رویان کلید افزای دل نیکو رویان
دل عشاق سوز از آتش عشق دل راحت دهد از سوز جوش عشق





بهم پیوند دلها با غم یار دل یاران شکستن از غم یار
جدا و نهان در عرصه‌ای دو رنگ دهد دلهای عمگین را صبوری
به هر دو را بخشید درد ما نه نگاه دارد نکو رویان فسانه
گند صد و بید را حیران رویش دهد بند و بیدی تار مویش
چو گشت آن شیفته جان مشتاق با مشغول شد دلهای عشاق
دلها در بند رزان کوته دار خشم دور جانها باید حسن نرگس خشم
بدکس ... حسن او مشغول دارم زبانش از خیالش مشغول دارم
جان از ما نباید ناپدیدش دوشنیدم دیگر باز ... دیدش
بشنوی ... سزاوار بجز از او دو بیشه است ... یار
اگر از آتش نباید ره بنا ها چرا باید کسی از خوی بده دلها

شود دل بسته چو خلق و خدا | در آنجا جز فنا و زوالی
شنیدم مریم آن معشوق آذر | ز بام شه چو مرغی که بپرد
یک پرواز از این آشیان رفت | با مرغ بهشتی گو از آن رفت
چو بود از نور روحانا سرشتش | بهان بهتر و شد جا در بهشتش
عجب دارم هو بر اندر جهان شاه | بهشتی مرغ در عالم چه سان ماند
شنیدم اندر این ماتم جهاندار | جهان را سوخت از آه شرربار
شنیدم خسرو عالم در این غم | ز دل از سوز درون آتش به عالم
شنیدم زین الم کی خداوند | بکین رستخیز ارزان فکند
شنیدم داور کشور از این درد | شد از درد و الم کشور دلش سرد
بلکه و ماهی ... دیده پر آب | ز تاج و تخت دارد نظر تاب

بلم بدید



به جمشید تخت و دولت را | ز نرگس ریخت بر گل ارغوان را
چو گریه او شه ز دست ماتم | به گریه رو دارد شراب غم
ره شکیبائی دو دیدگان بود | که کار شه صبوری با بزرگان بود
ز لطف شاه صبر خوریش دید | چو تزئینش صبر دل ز ازلی دید
بکن ورای چو ببرد فزون بود | دلش گشته از آن غصه جمع بود
ز با لطف شاه از آن که جمع خواند | ز غم رنجور گشت و عاقبت جو
گهی فرخنده شه دارد غروبش | بهانا ماتم نشسته از بر آتش
دورانی خواری دوران با ارغنباری | از آن پس باد دیوان از امید دارا
به بزرگ تخت نشین با بلم | جبران رنجهای خویشش با بلم
شنید ها تو که خوش عالم | بجو بخشش و بی موجب مخور غم

حصار از لب شکر ریخت بر باد / بنای خنگ اگر از ره بدرواق د

درخت باروران بادا برومند / بهار پرثمر بادا برومند

اگر شد خنگ عاری در جهان خاک / وگر افتاد ریکا از کهن تاک

سهی سرو جوان سرسبز بادا / بهار ارغوان سرسبز بادا

اگر ناکس تری از بندگان شد / فرو ترینده رخت از جهان بود

جهاندار جهان زندگانی باد / جهانی خسرو الا زندگانی با

ز خیل بندگان گر شد یکی کم / کمینه بنده گر شد ز عالم

شاه و پشت عالم باد جاوید / شه از مسند جم باد جاوید

ترا صد باغ گل در هر کنار است / که هر باغ آرزوی صد بهار است

ز گلبرگی چه غم گر رفت بر باد / چه باک ار میوه از شاخ افتاد



ترا در هر طرف صد گنج زر است / دهی گنجی بهشتی در نثار است

گر آبی زین دو کم شد ز کشت / چه پروا جاودان بادا بهشت

ترا صد خرمن است در هر گذرگاه / ده هر یک خوشتر است از خرمن ماه

زکوه خرمن ای گوهر پاک / چه شد گر دانه شد قسمت خاک

ترا از زر بود هر گنج صد کان / ده دوران از نثار است بوستان

اگر نقصان شدت قفلی چه باک است / چرا زین غصه ات دل دردناک است

اگر از دست رفت آن نازنینت / هانفسا که چه غم بادت ازینت

دلت خواهد ز روی زرگ او / ستم باره و دریغ در خاک جفت

تو دیر اندر غم مریم نماند / قیصر از او چو اندر جوان ماند

تو در ماتم گواهی ماند جاوید / دریغ از او ماران جان گشت نومید

به از خلق عالم شرم دارم ز دوران نیز پنهان آزرم دارم
به غیرت نیز نیت بر نه پندارم روان بر مرده ام شهر زنده دارم
شنیدم زان فسون و حیله کاو ... تا خورند مال قوم وفادار
چو بست این نقش هنگ سحر کارش نگین دلبری زد بر نگارش
بپردازش بر یکی از یک خوانان نگفت رو که نه بگی صفاهان
سپردش نامه را کی جا بداند بدو بشتر ده ماه از چشم اغیار
چو قاصد از بر شیرین روان شد به رغبت سوی شهر اصفهان شد
بدرگاه شهنشه راه برداشت پرند از نامه آن شاه برداشت
رساندش نامه را بر حضرت شاه چنان کش گفته بود آن ماه با ماه
چو خسرو نامه دلدار برخواند بهر یک حرف آن لختی فرو ماند

ز حسرت بدل



به حسرت با دل بر گشته خویش همان گفتی در او دم گشته خویش
به باغ خوشدلی چون کاشتم خار خطا باشد طمع کان گل دهد بار
بحظ کشته زرگام چو پیوند چه دارم چشم کان بار آورد قند



خوش آن روزی که گرد آتش فروزد ... عشق ... بار هوس سوزد
زند آتش بجان عاشق زار بسوزد هر چه باشد جز غم یار
نباید جا بدلهای جهان گیر کند کو ... راز دل ...
... چشم عاشق را ز رخسار که نگذارد بجز جانب یار
... ورن ... نخواهد ... یاران ...
نخستین باری ... دور ... نخستین دلبر اول ...

[illegible] [illegible]

نگاهم همچو شکر را در ضمیرش | نگاهم همچو شکر را در لب پیدا ترش
ببین دل را به غیر از او نشد کار | مگو از رخش را در جانب یار
رضای رخ تو بنشین خشم بگیرند | به بزد در تو وعده و پیوند
به بند عشق آن پیوند و زار | کند حکم تنش از او وز آغاز
ز شیرین تا چنین بسته پیوند | به دوری در صفاهان زلف بگیرند
رگ جان با شکر پیوند نوش | به شیرین لب دل او بند تو گوش
دل تو دیده تو نوش در غم یار | به ضعف عشق رای لب نگار
نهان تو نوش ز هجران نهان غم | با فسون خویش رای داشت خرم
غم شیرین به جانش داشت منزل | با رنج خویش رامی داشت چون دل
به شیرین تو جانش آرزومند | بسکه خویش رامی کو خرسند

پیدوار

بجان



بجان درد ناک و خاطر زار | بجز نقش آرزو ها غیر دیدار
دل زار تو پریشان گشت از درد | بجا تا کی صبوریها می توان کرد
چه صعب است آنکه در اندوه دوری | بباید طاقت و باید صبوری
از این افسردن تا چند دوری | که بی صبر و باید تو چاره
دل بر گشته تا در صبوری | به تنگ آمد ز جان از صبوری
دلا کش تو غم پرورد هجران | ز هجران خسته از درد هجران
شد از دل کوه شکر تو خرسند | به شیرین بار دیرین آرزومند
ندارش صبر دیگر در دل تنگ | ز تدبیر کمان بر گشت بی رنگ
عنان بر باره بسپرد و چون باد | بگیری یار خود خان و ولا
چو نقش شیر شیرین بد در آتش | ز رنگ آتش فند از نعل ابرش

پرستاران چابکان در بیابان — پراکنده شدند از پاسبانان
شهنشه را هوای یار در سر — هوای دولت دیدار در سر
نمی‌آسود روزی در زمینی — نبود آسایش در سرزمینی
هراسان دل ز خوی یار طناز — چو شد نزدیک کوی یار طناز
نهان گفتند یاران با هم این راز — که باز آمد بصید کبک طناز
دلی و صد هوس شیرین به بند — بدیدار شهنشاه آرزومند
عزیمت کو بگشاید در کاخ — ز وصل یار گیرد کام گستاخ
ولیکن یار ز بیم ننگ و نامش — برون گرد از سر آن سودای خامش
بکف خرگهی چون خرگه ماه — که بسته ماه را در آسمان راه
برون کاخ بر کوه کشیدند — چو گردون بر سر ماهی کشیدند

زلف و باده



ز نقل و باده و مینا و ساغر — ز عود و عنبر بخور و مشک و مجمر
ز اسباب طرب چندانکه باید — ز خدمتگار کاهد و نافزاید
ز صندل تخت ز اطلس جهان بستر — ز چوب دیگر و رومی ختن جوبر
ز دیگر فرشهای خز و دیبا — ز زرکش فرشهای نغز و زیبا
پری پیکر بتانی همه در نام — چو مهتاب او به بزم خسروانا
کنیزک چند هر یک چهره نوشتر — برخ چون ماه و ماه حلقه در گوش
همه آرام دلها کام جانها — همه دلها خدمت زبانها
در آن قصر رفیع خسرو نشستند — پس در گهر بر فتان نشستند
بت طناز و ماه عشوه پرداز — درون کاخ شد با عشوه و ناز
چو با تار ز زینت گوی گوی — جهانی را رشک ماه و مشتری کرد

نمود از غازه گلگون رخ چو ماه
کلاه کژ نهد خون در دل ماه

سیه کرد چشم از سرمه ناز
وشه را از نگاهی ره زند باز

جهان نازد از زینت گری کو
جهان را رشک ماه و مشتری کو

نمود از غازه گلگون روی چون ماه
کلاه کژ نهد خون در دل ماه

بدست غمزه بهر جان پرویز
ز مژگان دارد خنجرهای خون‌ریز

ز می افروخته رخسار چو نوروز
وگر دود در دل ماه آتش افروز

گره بر زلف عنبر فام افکند
برای صید خسرو دام افکند

کمندی ساخته از قید سیه فام
ه بندد پای صید رسته از دام

گره بگشود از زلف گره‌گیر
ه بازآرد گسسته را به زنجیر

بدست دلبری ماه سمن‌بر
به بنهاد شاه از خنجر تر

دیگر بار



دو دیگر بار رنگ آمیز آتش
نگار دوده آمد زو را دلکش

ز روی ماه زچون خورشید پارست
بعزم بام قصر از جای برخاست

برخ چون مه ولی دارد گردن
چو سرو ناز آمد قد دلخواه

بقد در باغ چمن سرو گلزار
ولیکن سرو گر ماه آورد بار

برنگ گونه همچون لاله باغ
ولیکن گر نباشد لاله را داغ

بچشم پر فسون چون نرگس مست
ولی دلها ربود نرگس از دست

بزلف خم بخم چون سنبل تر
ولی سنبل بود کز روح پرور

بمو پر شکن چون نافه چین
ولی کز نافه باشد هرزن دین

بشیرین لب چو لعل از عقود
ولی گر لعل بخشد زندگانی

بشیرین دهان همشیره قند
ولی کز دل بود قند از شکر خند

سخن کوتاه آن خوبی خودکام
درآمد با هزاران عشوه بر بام

بصد حسرت که بر بامش نشست
که بر راه شه ناکام بنشست

نشستند با جهانی حسرت یار
دلی و عالمی امید دیدار

بپای قصر آمد شاه خرم
دگر ره دید در دل تیر محکم

نگار نازنین بر زین خودکام
چو مه کو دید تابان بر لب بام

چو شه بر بام دید آن نازنین را
چو مه تابنده آن ماه جبین را

ز زین خویش روی افکند چالاک
نهادش بوسه و رخ بنهاد بر خاک

بگفت ای جان صد چون من فدایت
ز صد همچو خسرو خاک پایت

بدردت خسته در دل دردمندم
غمت از حیله تا کی ناپسندم

سر کویت بهشت جاودانم
بکف خاک درت بهتر ز جانم

ز نو دوری



ز نو دوری تو از عالم فراغم
ز تا دوری تو روشن چراغم

رخت ماه شب خورشید روزم
بهار عارضت گلشن فروزم

شده بر یاد عشقت زندگانیم
به غارت رفته عمر جوانیم

منم برگشته از تو دیده
ستمها از غم هجران کشیده

بکش در عشق سر تا پای نامم
وگر عذرم پذیری عذرخواهم

که کارم بدر کاهست که گاه
سزاوارم عقوبت را سزاوار

اگر خونم بریزی بابت هست
ورم بخشی ز لطفت هم عجب نیست

منم آلوده در صاحب گناهی
بجرم خویش چون دارم گواهی

بروی‌ام در مهر ای یار ناز
بتا از روز روئت در گذر باز

بجو که بر جوانی تو جهانم خدا را
مرا با جور اری از خونم خدا را

را

تو شاهی و منم مهمان بابت — تو با مام از چه ای ماه غلامست
وصالت میوه بس ارجمندست — ولی زان میوه ام شاخ بلندست
چو دستم کوته است از آن شاخسارست — چه سود از آنکه باغت میوه دارست
ندارم دعوی کوثر خدا را — بکویت میکنم فخر از گدا را
عجب بیچاره ای خود بخت ئی — خدا را زگدای خود بخت ئی
بدین زاری و باران مبتلائی — بروی یک نظر دارم گدائی
تو ای دلبر خدای خویشتن را — مران از در گدای خویشتن را
بدیدار تو خرسندم امیدوست — که دیدن زتو خرسندم امیدوست
ولی زینگونه ها گر آن تو است — برسیم همچو مرد را ایست
سرش در زیر از چشم گستاره — در چشمی مه باید از دور نظاره

از کوه روی



زکوه روی چنین ماه میرفت — عجب افشان بتا ای ماه امیرست
رها کن تا به نجم خاک پایت — لب شکر شکوه ای ماه فدایت
اگر رفتم گرفتم جز تو یاری — دگر جستم بجز عشق تو کاری
ببین خرم ای سرو پایمالت — اگر خونم خوری یارا حلالست
اگر از راه لطف ورزی یاری — گناه من ز روی من نیاری
بخاک پایت ای ماه خاکپایت — کز این پس سر نه پیچم از رضایت

بپاسخ زان نگار غمزه پرداز — سخن پرداخت با صد غمزه و ناز
طرب زد رنجه از لعل شکرخند — عبارت را ز حلاوت داد چون قند
بگفت ای جمله عالم در پناهت — جهان خسرو از خاک راهت

نهفت از قلم حکمت را روانه     بیابت پنج نوبت جاودانه
شراب خوش دهد از بس غیرت یار     زمانه یار و دوران یاورت باد
قبولت باد از غفار بسیار     ز عهد ناکثت عار بادا
ز جلوه‌ای شکر شیرین مبادت     زمان تازه دیگری مبادت
مبادا یار رنجه پروش زیارت     ز دوران بندگان هم یارت
شکر را باد شیرین نصیبت     خورد اول چه او هم قریبت
شکر یار ب روز ما نشیند     شکیبش باد تا تنها نشیند
خوشا روزی که از آغاز این گاه     تو ما را یار بودی ما ترا یار
همه وقت دل یاری از تشنه بود     [illegible] که در پیوند ما بود
همه وقت عشق سرگردان ما داشت     سپردت بنده فرمان ما داشت

رنا و وارستا



رنا و وارستا زنسان معذرت     دل شوریده در هجران معذرت
تمنا داشت هجران این روی     امید است گو سرگردان این کوی
غم ما داشت از رخ خاطر تو قرارت     بدست عهد ما بود اختیارت
زمانه طاقت دوری معذرت     دمی ما را ای صبوری معذرت
چو چشم بد زما دورت جدا ما     بیا گو با معذرت آشنا ما
عجب دارم که با این عهد و پیوند     عجب دارم که با آن عهد و سوگند
بیا زان کهن پیمان شکستی     بیار تازه عهد تازه بستی
بدل این شست عهدی ترم یارت     و زان سوگند ما آزردم یارت
قیامت چون خدا با بود دو خوارد     معلق نشنه کاری را سرانه
بحمد الله که نوبت از معذرت     بجا طر اگر چه نوبت از مهم

برفت رنج و لطف حق گشت یارم — عجایب گوهر این پوشیده رازم

دو در سینه دلا داری چو سنگ — گواهی داد از آن زم آن پاک

شدی روزی در آن خرم چمن — بعزم قصد دولت شد یار افکن

دلم شد مهر رویت را خریدار — مبادا کس بدست دل گرفتار

دلا دارم دو بار به عشق خون بار — بدردی هر دو کش داری فسرده بار

زمانه چو است گونه رخت خونم — دو رخ چهره رخت شد زرد و نم نم

بهر یک چند اینش و گهی نه — به آزارم چو بنما بیش نه

گذارد سخت را چهره دو دو نام — گل اندر جیب ریزی بر در جام

بس وقت من اما بخود دوست — عنان عقل و دانش داده از دست

عروس همچو من در حجله کاخ — نشسته در سر راه تو گستاخ

جهانیان ناز



جهانی کنار آماده بوس — دگر گه دم تو ادم روز ناموس

سرا در کوی دوست در افکندم — چو سال این نام بد بر خود پسندم

چو خسرو هست باشد خانه خانه — بگو از دل چو شیرین لا ابالی

کجا شاید دهان مردمان بست — ز آسیب زبانها کی توان رست

بمن تا چون گمونه مان تنازی — ندارم چاره جز این حقه بازی

مگردی تا بکام من خریدار — بچیدن یک گلم از سبزه گلزار

مگیری گر ز قول من حساب — رها کن خفته را در خواب

من ار گشته هم در رنج این بند — گریزم در پناه صبر یک چند

من ار ناکام هم در قید این دام — کشم تا کی چندی بناکام

چه بتوان کردنم جز از صبوری — چو خواهد بخشم از روی تو دوری

تو چون مرغی جدا از یاری گرانه / چه سازم گر نسازم با زمانه

به آتش زد چو نتوانیم آبها / رها چون کنی تشنه را در سرابها

من مخمور دیده زار بلاکش / ز رشک و آه خود در آب و آتش

توانم گر ز هجرت بر کنم دل / بجز آن را ندیدم کار مشکل

اگر نتوانم از هجرت کناره / بجز مرگم نخواهد بود چاره

درین شبها نشینم با سپید و فا / بود کارم ز هجر سوزانی

زکویت گر نیارم یافتن رو / توانم شد گذاری آن سر کوی

ندانم گر نشینم در رهت هست / توانم گشت ساکن جای کر است

اگر دستور بادم مجوز است / در پاشیم از گریزان سر است

توانم از بلا دفع گزندی / به آتش سوخت در کویت سپندی

نیابند چنین از هجر تو زاریت / گدایانه درت کم دل زینت

نیابم گر ز وصلت سرفرازی / توانم با خیالت عشقبازی

ندانم گر به برفت یافت جائی / توانم گفت از دورت دعائی

زکامم وصل اگر گشت بیدرنگ / بیادت می توانم بود خرسند

چه سازم چون کنم چون چرخ گردون / تلاطم در قدح ریزد مرا خون

چه نتوان کوه چون چرخ دور ستاره / ترا کی خواهد از وصلم کناره

وگرنه من نه آن صید زبونم / که هرکس دست آلاید بخونم

بکامی اندو هم گر چشم غماز / رهاییم دل نستانم جان اندازم

فسونی دارم جادو کی رفتن / که دارد صد هزاران جون بگو

کمندی دارم از زلف گرهگیر / که بندد یک جهان جان را بزنجیر

کند چشم غمزه‌دارم آهنگ چشم ریز     بلا با عاشقت گوید که بگریز
تو نازم بکار خود چو مشغول     ز شوخی خویش با ز فتنه مشغول
چو ترکان تو سازند قصد جانها     خرابی ره کند در جان و مانها
اگر چشم تو از خواب بیدار     و گر شیرین وی از قابلم تو باد
کنی نازم از زلف سیاهت     که هر نازش بند داری بر است
دهم پس ناز در زحمت نگارت     دل و دین میت بو از یک اشارت
کند چشم غمزه‌دارم آهنگ تاراج     بدین و دل نوی یک لحظه تاج
برش از قید زین زلف پریشان     که زنجیر دل است و کون جانست
مرا و خویش را زین پس میازار     که زین وفا کار رست دشوار

زلاله بر



ز دو رخ لب چو بنماری گهر ریخت     شکسته لبی کند از چشم تر ریخت
شکرخنده رواست و رخ دیده تر کو     دهان پر در و درج پر گهر کو
... از فتنه آفاق روست     زبان را سوای نگاه دل افگار تو است
غایت کبر دل عاشق شنیده     تو نرگس تو تلخ زنید
روا مجو ز تو جز جور جانا     به بخت من زمانی شکر او نا
اگر باشد نجش راهی بیزنت     سر پویز واینک تیغ تیزت
اگر بر کشتنم راضی است زاینت     بنازم سر به شمشیر رضایت
تو پر خون دیده‌ام آهنگ داری     عجب مجنونه دل از ننگ داری
ز راز دلبری ما بند نصیبی     که دل می دزدی و جان می فریبی
تو در تسلیم جانها پادشاهی     بکن با هر که خواهی سر چه خواهی

برنگت ماه بینی روی شیرین | بباغ خلد بینی کوی شیرین
بآن رخسار چون گلبرگ تازه | ندارد دلبری از رنگ غازه
برخساری که جان بخشد بکام | بگفتاری دهی شیرین بدورم
بدیدارت که درد ما خسته روانست | بعز زاری که در جان نهانست
برخساری که رنگ آفتابست | بتاری کن نیازی هم رکابست
بآن زلفی که خون ما حلالست | بآن چشمی که بر خسرو وبالست
ببوسی تو سعی بر نوشتیم | بکلک کوی تو نقش بهشتیم
بآن بیدل که از فرقت دردمندست | ببر دوران دو درمانش هلاکست
بآن لبها که با ما در عتابست | عتابش تلخ و تیر از زهر نابست
که بنگر قامت رعنات سوگند | بشوق ماه رخسارت سوگند

وا بلند



دگر باشد جهان زیر نگینم | ز آزاد جهان غلام کمترینم
بتیغ غمزه جانم را چو خستی | بدام زلف پایم را چو بستی
بجان خسته کی کوتاه بر خیز | بپای لیسه کی کوتاه بگریز
زبوی آتش بجانم آتش دودم | ببرگردنده گردان رفت دودم
مزن بر آتشم زین بیش دامن | دمی بنشیند جهان از آتش من
مزن طعنه که با شکر شدم یار | که تلخیهای شیرین کو از این کار
اگر شیرین ز شکر گشت کامم | بود شهد لب شیرین حرامم
تو آن ماری که با یاران صبوری | فراوان لطف داری لیک از دور
درت بر روی جهانی گشوده است | ولی خورشید بر از آن کوه است
مگر اول ز شاه بنده شیرازی | ببر جانم چو جان رسم کوتاه کوتاهی

دگر باشد جهان زیر نگینم
تزار جهان غلام کمترینم

من آن یارم که از آغاز یاری / نکردم در وفا تقصیر کاری
شب و روزم خیالت در نظر بود / فروغ دیده‌ام ای کاش در بر
زمانی غافل از یادت نبودم / دمی از مهر زینهارت نبودم
پس از عمری که در ره گشتم مهجورت / ندیدم جای جز در آستانت
دری دیدم بروی خویشتن بسته / هزاران آرزو بر در نشسته
نه یاری که مرا گوید سلامی / نه غمخواری که یاد آرد ز یاری
ندیدم هیچکس را آشنا روی / که گوید نیک عهدان این کوی
هزاران خواری و درد و غم دیدم / هزاران محنت و دردت کشیدم
خدا میداند و اکنون که دیده است / خدا میداند و آن کو شنیده است
نه چشمم عقده از دل گشاید / نه راز با صبرم مشکل گشاید





بسی در صبر و طاقت رنج بردم / بسی راه سر راه با صبر سپردم
نه دانم آن در بسته رودم / نه آب رفته باز آید بجویم
نمیدانم دوای درد دوری / شکیبا بود یا ناصبوری

شکرف بار دیگر با شکر خند / شکر بارید از لبهای چون قند
دهانش تنگ بود و در زمانه / بشارت‌های بگذر زمانه جاودانه
زمانی تا به زیر نگین است / شهنشاهان غلام کمترینست
شهی بودم بملک کامرانه / بشاهی میکند گشتم زندگانه
به عشقت در جهان گشتم فسانه / شدم رسوا به خلق زمانه
شدم رسوای عالم بید شاه / سر در کوی تو ترم زین بکوار

شدم بدنام گر زان شناخت / خجستم زین پس با بذوده جدا رخت

درون بد با هم زین پس پسند / بروی آشنایان در فرو بند

چو من از بسکه دیدم بی وفا را / بریدم زآشنایان آشنا را

وطن کردم میان کوهساری / گزیدم گوشه در کنج غاری

بهم خواهی ز جان فم ازین پس / چه می خواهی ازین ناکام بی کس

بجز جای تو در ایوان شاهی / ازین ویرانه پر وحشت چه خواهی

جدا از من بجز پیوند یاری / مرا بگذار با این سوگواری

برو یاری طلب کن همسر خویش / ز یاری من چه دل میکنی ریش

نه آن شیرینم اکنون من که بودم / به تو آن یاری که بنمودم

بسی گیسو ز تن بریدن ندکام / چه بود از اینکه شیرین بود نام

تو تنها

۱۶۱

تو تا هی من غریب بانواها / خجسته رست از نشه زخم بلاها

بجان من ترحم کن خدا را / میازار این غریب بینوا را

برو در راه صیدی دام بگذار / که تو را با فسون گسترهای

من از صیدم و لیکن صید بندم / که صد صیاد را بند از کمندم

نه آن آهوی صید افکن نگاهم / که بس صیاد را در دام در رم

نه آن کبکم که چون آیم به پرواز / نگه را اندازم کوه از شهباز

نه آن صیدم که من در دشت / تواند کس به پیرامن گشت

نه آن مرغم که از پرواز مانم / ز تا ز آن نگاری باز مانم

بچنگ سبتم آن نه پرست / که هر کس آورده کو نم درست

نه آن کالای با قدرم بیازار / که هر بی مایه ام گردد خریدار

نسیم آن میوه وا مانده در باغ — که نتوانند یاران تا خورد زاغ
نسیم آن گلبن خوش رو بگلزار — که کس چیند گلش بی زحمت خار
از این پس آن نسیم از پیچ راهی — تو را تا کی کنی منع نگاهی
چو مونس را دهی یکباره بیرون — برو باری به بی زحمت بگویم
ترا بخود به بیراهی سخن راه — برو و ره زدم کن دست کوتاه
نه زان بیند اندر دیده تا ید — کسی را نیک ره روی ز کس ناید

کنی امروز با ما سازگاری — که با یاران نشاید ترک یاری
دل سخت تو از سنگ است یا روی — که داری درشت از دشمن ابروی
بهر کس آشتی دیرینه داری — به ما افزون ز دشمن کینه داری





بیا پسندید یاران جهاندار — خدا را کم تو خون کن خدا را
نظر با بد دلان فرزانه هر گاه — بیا از بهای چهره فتنه ماه
ز تا بیرون ازین اجرام پر نور — ز گنبد تیر و بهرام و مه و هور
کسی را زیبد چنین زاره تربیت — در صحبت نخست و آن نخست
چو مونس رست از آسیب کوکب — تو خوش باش و بیاری یکدران
من و تو با رهم بودیم پیوند — بوصل یکدگر دل کرده خرسند
نه در دل بیم از آسیب دوران — نه بر خاطر غمی از درد هجران
شب دی با رهم بودیم هر روز — بکام خویشتن هر شب بعشرت امروز
زمانه کرد با ما بی وفایی ها — فکند اندر میان طرح جدایی ها
تو بد خو از زمانه کینه آموخت — ز خشم سرگشته آتش برافروخت

زبه مهری نگوئی زکس باران | فتادی آشتی بر من شمارا
زتو عمری جفا و جور دیدم | ستم چندانکه گوئی من کشیدم
چو پروانه شد از صد بیداد ز خوبت | بهجران ساختم رفتم ز کویت
با صد فغان شدم باری گرفتم | بکام دل بپا کاری گرفتم
شدم یار دگر از رشک شیرین | سر زلفی یار با مهر این کوچه
گرفتم از وفا پیش یار گردم | دگر ره [illegible] تن شیدا کنم
پس از عمری شدم مهمان کویت | بهای [illegible] ستم دیدم از رویت
دگر از راست خوی چه روزت | نظر کن تا چه می آید بروزت
چرا لیلی بیزم خویشتن را | شنفتم هم نه آخر دل افروزم
گرفتم چشم [illegible] زیاری | چه شد آخر شکوه شهریاری

دگر لطفت

دگر لطفت نه بر من درگذشت باد | خدا با زخم در دیگر گشت بد
بپیچشهای آن زنار گیسو | بگوشهای آن چشم جادو
بتاب و رنگ آن لبهای میگون | به پیچ و تاب آن دلهای پرخون
بآن چشمه که شد از رخ ماه | بآن با ماه در ره در رت راه
[illegible] ه در ماه شبهای لگام | بآن [illegible] ها یان شب الف
[illegible] گان بچه [illegible] تو | بپای [illegible] کان رسد بر [illegible] تو
بطوف کوی [illegible] درگون [illegible] | بجنبه دل [illegible] دراغ [illegible]
دگر لطفت بردیم دره بند | از این بیش خواری پسند
[illegible] زان [illegible] نکردم از بوی | دگر کس مرا پسند در این کوی
چه [illegible] این [illegible] است | سر [illegible] آن دید

چو شیرین این سخن از شاه بشنید
شکرهای سرشک آن لحظه بارید

ز ارزان گفتنش چون زلف خود آشفت
شکر و بار بیداد تنگ از دیده گهر سفت

دها رب روی با شکری رسید باز
خجل از کرده های خویشتن باز

مگر در اصفهان این رسم باشد
که کس رنجیان دل باز از خرند

مگر این شیوه شه از شکر آموخت
دها با تیغ گفتاری در آموخت

مگر پایان لطف شاه این است
مگر آیین وصفهای چنین است

شها زینی شکوه فخر یاری
لعوبی خوارتر ارزانی خواری

مرا زین کوی کوتاه بی نیازیست
قدم آهسته نه زینجا نه بازیست

گر اینجا باشی راند زنده بیرون
کشد شمشیر عشقت جامه در خون

دلم زین کویها چون بگذرد شد
ده شه شکر بیرین می فشد و شد

جواب



حکیمی خوش سخن آموخت این راز
دو از یار در دو نو خانه پرداز

تو چون رفتی بخرمن بار کشتی
سزاوار بری آزار کشتی

سزای تو اگر هر دانه کاریست
همین کشتی درو در وقت داریست

چو شه را با همه شکر دل آرست
همان بهتر که از شیرین کشد دست

ترا صیدی چو شکر چرخ در دام
بیا زین صید لاغر باز کش دام

ز شیرینی مرا بخ بخ است نام
شکر باید تر از شیرین ترا کام

بسر دیگر نباید دل تش افسر
مکن کاری که باید خورد افسر

چو بهتر ره نداری در وثاقم
همان بهتر که داری با شکر ساق

اگر در عشق با هر کس نفس زد
گل این باغ با هر خس نفس زد

براه اصفهان باید زدن گام
دهایند از شکر شیرین تو کام

من خاک نه در زبان کوه لال رنگ | ... کشته در غمخانه تنگ

درین ... بخونه ... جز دل ار رسیده | به غیر از دیو و دد مردم ندیده

مرا این وحشیان دمساز گشته | بجغد و بوم هم آواز گشته

نه که روز از شب نه شب دانسته از روز | نهاده دل به دردی عاقبت سوز

نه خیر از زندگی نه از خود کام دیده | به جز از هجران غم از ایام دیده

لبهای بی رخت پژمرده | ما جز بار غم دل بر نشمرده

فتاده از زبر سنگ خاره بستر | ز ناز ... دیده ... یاری

رنجان ... ز رنگ رسیده | ز غم مردم ز ... رسیده

ندانم درد جز از غم و داغم | نه داغ دگر نه بالای ... اشم

که نتوان گفتن از کار رم | چرا ... بالای بادام

ازاوزا



اگر خواهی که باشم حق گذارت | بر دور ... بردار بارت

اگر خواهی که باشم زر شمارت | بیا در ... خارت

تو شاهی و شهر دیگر شمارست | شبها ... با کدامان خود چه کارت

تو خورشیدی و من از ذره کمتر | ... ذره ... خورشید ...

اگر خواهی که باشم حق گذارت | بر دور ... گذارت

شنیده ... سخنهای دلازار | دلش رنجید ... دیگر از یار

سخن ... بردارشت ... باوری | به ... در ... آمد ... زاری

ز دلبر رنجه خاطر ... گشته | ... جدا ... 

... های حلال ... | ... خالق اجرام افلاک

... رفت ... | شب ... ماه شب ...

بصورت مه‌وشان در رند خانه | بطبع سنگدلان در زمره دانه
بجنبش گر نگاهی دل ربا بد | بمعنا گر صدش جان فزاید
بیاری کش نباشد دل ز خاره | بگوید با سبب از کس کناره
بکام تلخ شیرین پرستان | بجان آشامی ارباب مستان
به آه و ناله‌ام کش ارزشت | لب شام تیره‌ام کش سحر بست
بصاحب همتی کش نعمت خوان | نگردد زهر چو کام جهان
بمروت خانه گردید که باز | در شر بند روی جهان باز
بیداد آشامی مستان جات | بزهر آف نی شیرین کلامت
بمجودان سر کوی تو رفت | بگریه‌های مشتاقان رویت
گر این بی از جفایت میگریزم | روئت جور با بیت میگریزم

افرن



نگشت بازی شمار خویش بازم | نصیبم آن شد که از خویش بازم
بعقبی دیدن محنتهای هجران | لب مرگ آمد از خیر از صبوری
چه گویم تا به یاران مستان دل | صبوری گویم کار است مشکل
سلاح طاقت آوردن ندارم | صبوری دل کند داغ ندارم
صبوری تا به طاقت تو گویم | ز نقصان دیدم و نا گو گویم
وفا یا به طاقت اکنون چه نازم | ندارم صبر از این افسرده نازم
بیابان‌ها کاروان با بوزها | یک رشب هجوم تاب جدا
اگر یاری کند لطف خدایم | گهی مقصود گردد رهنمایم
شتابم از پی صید زهی شد | زدم دنبال مرغ دام دیده
بکام گو عالم از بر آتش | قسم واری بوادی در رفتارش

بجستیهای او نشستم از پای | بلطف کس از او نشستم از پای
تمام عمر در راهش نشستم | نشستم تا بکویش ره بیابم
بیاور محبت صبر کاه است | میان این و آن صحرا له زار است
ز طاقت عشق دارد بیزاری | بگفتم با لگی و عشقبازی
بهانه از کنیزان فسون ساز | نگفتم بر گشت از نابه ناز
شبی تاریک چون زلف سیاهش | ولی روشن جهان از روی ماهش
دلی پر بیم پنهان زره برداشت | ره خرگاه تا شاه برداشت
دل و جان از رو شد دو هو سنگ | در آن صحرا فرس میراند چالاک
نه از دولت که دارد دل کناری | نکو از شب هوای مرکب ری
ز بیم سیتهای عهد با وفا یار | نگاهیت که با شاه بوریسیار

چو رزان آن



چو رزان آن قصهٔ تلخی شنید و گفت | خلاف عادت آن شب رو نخفت
قدم بیرون نهاد از شبستان | نگاهیت که با شاه بوریسیار
بخاری دید در طرف بیابان | کوی خرگه شاهی شتابان
چو لبک بر کشید جو عقابی | چو بوزان آتش بر روی آبی
غزال نازنین آهوی چالاک | ولی زخمی دل آلهه فتراک
چو بنگر بر نظر افکند تا بود | بیت ظاهر از رشته خشت از دود
چو دید ایستاده ماه جهان را | نثار خاک پایش کرد جان را
دل از آن آهن شد در کشش | محبت بندها دارد کرفتش
نیاز آورد از کنج بریزش | نداد از آن مرحمت منت پذیرش
نهاد از شوق سر بر خاک پایش | نکو از زردی بر دیده جایش

زیبا سنم لطف او عجب نه | عجب اندر حسن آن بخشش لب نه
ستایشی کوهر پاچه زبانش | پایانش کوکب ماه جهانش
داری فسانه استاد یکانه | تواند زلفهای جاودانه
رنگوی ار فنونه عقل ورنم | فکندی در بلای رنجخیم
بکلزار وطن کل زارزم | چو مرغان بهشتم کو کشم
تقیدورم کوی مستلام | در افکندی پایان درم لام
پاین زاریم کوی زارشانه | جدا از طالعیا اسم ترانه
بر نشاله معنوی پای بستم | زلعت بازی کوی ز روستم
زلفتر خامه داری فسیم | زکاه غذ پاره بوی کسیم
زکان جو کشتن کوی علوم | نث ندی زیر زلونی حکوم

بالوادا



رخوارله معنوی داستانم | لب بیدارله فکندی بزبانم
ندرکلی مسالی حال و حالم | نسیم کوی بانک و نالم
زنشه نا جمله نوکلکان پور درکاه | تو دیر یک زماحان شهنشاه
چو دیدیم بذرم عشق پاین | عیان جبرو طاقت دارد دردیست
جدا هر یک بی بانم نازکردیه | جفا کار بالاش آغاز کردیه
بی بان بازکیا یک راز کشیدم خریدم | بهار ارزان جوزی ازهریک کشیدم
زنشاهی درخت کتا اسم نکفایر | نوبت از وطن رواسم بکفایر
فکندیدم دران جو کلزاره والای | بانزده وغم کیدیست ری
نث ندیدم دور بدنت زراف درت | جوازک الله کردیدم مکافات
نیمری یک نقش بارم نزدیه | باری ارزغم ارادم نکردیه

نگوید اندرین ویرانه حالم | بجز دودم نگوید آشنایم
درین وحشت سرا آزارم گزیدند | در اندیشه بر آزارم کشیدند

نبود وردم همیشه که دیدند | ز دیوان بدترم دیوانه گویند
بپرسید این بیچاره چون است | درین بحر گنه خون خوار چون است
بجای همدمان بهای بیژن | بجز دو حالتی رسوای بیژن
گرفت از یاری بیژن کناری | بکام خویشتن بیدار کرد یاری
پس از چندی به طبع زود ریشر | ز یار خویشتن بشنو بیرشر
بصد منت ز بیژن یار پیش آمد | ازین همچو مسکین یار پیش آمد
منیژه گشت با شیر و آهنگ | مرا از زر آن آمدن آمد بدل تنگ
دو پیش از باز معشوقانه بستم | ز حسرت منتش یکباره رستم

بگو

169
بگو گفتم و دردا و انجمه ناز | و من از زر و کشیدم او کشد باز
چه دارم بیش ازین چاره نگون مرا جست | نه با من نه پیغمش رحاج است
چو بیدم دیده در بر خویش بسته | گشاید چون گهی از دردم رسته
به این جرم از بدم دارم کشان رفت | به این تقصیر از من سر گران رفت
به این زاری من شوریده احوال | فتادم چون گریان دورم دباول
سخن کوته چنین زارم تو کردی | به این خواری گرفتارم تو کردی
ابهرا نه تو هستم ای فرزانه استاد | تو گوئی مشتعل دست بر زاید
جفاها از زبون تو دیدم | ستمها دار دست کشیدم
کنون خواهم نگو ای شهره زادن | ندیدم از بزرگ ای شهر زادن
مرا جا داد در پهلوی خرگاه | نه بجو رکه از رعایت شهنشاه

بگوینده آمد ورا شست و دو ساز / غزلخوان هر دم برآرند آواز
یکی ارغنون برگرفت آهنگ / یکی رود و چنگی شد زن چنگ
چو بشنید این سخن شاپور استاد / روان شد همه از کسرو آزاد
درآورد ش تخت تا نه شاه / که تا دیدش نهان از چشم بدخواه

عروسان کواکب چنین سحرگاه / نهان گشتند درین تیره گاه
چه بالا نور خورشید ابر بست / شه خاور در آمد جام در دست
قضا در دهر بزم خرمی چید / که گویی در آمد جام جمشید
دگر باره از فروغ صبحگاهی / گرفت آرایش از مه تا ماهی
بتخت شه آمد نقش پرداز / ز خواب انگیختش با چنگ جان ساز

بمغ جز



بگفتا خیز ای مهر جهانتاب / که بخت خفته تست بادر خواب
صبا با جنبش و شمع اندر خموش / صبوحی قوت دل قوت روش
اشارت کرد تا که با غلامان / صبوحی بر قامتان زیبا خرامان
در مجلس بجای گنج بستند / طرب را بهر سازان نوا در افگندند
بدور افتاد ساقی در صباحی / بکف جام صبوحی و صراحی
زمی لعل رنگ آتشین آب / شفق گون چرخ از عکس می ناب
شه بنشسته از خیال یار سرمست / هوای عشق در سر جام در دست
بگفتا آمد و اشست و دو آواز / بهر دوری نه کار گاه از گشیده واره
یکی را اشارت کرد با چنگ / بقول از حسنم بردارد آهنگ
ازان پس باربد گردد دوانه / بکیب حالت شه بردارد آواز

نخستین روز کز بازیچه رسته / فسرده خواندم این غزل با نغمه رود

دوای نور چشم آشناها / گل بی خار باغ آشناها

طبیب دردهای خسته حالان / دوای رنج رنجوران نالان

شکیبا ساز جان ناشکیبان / سکون آموز دلهای غریبان

به بهجت بارور در غربت ایران / ز رحمت غمگسار غم پذیران

ز تیغ هجر مشتاقان مهجور / تسلای درونهای پر از شور

طرب بخش خاطرهای غمگین / رفوی رخنهٔ دلهای صدچاک

سبب افزای جانهای پرامید / بیابان آور غمهای جاوید

ز خاک پاش فروغ دیده تار / ز کوی راه رونق بخش عطار

مگر چون ارتقای فرقه آموز / جگرها بخش آتش افروز

زلبها از



زلبها از شکرخندی شکرریز / لب شکر از غنچه با حظ آمیز

درین غم مشتری این پسندیده / مکن هیچ کم با ما قدر دار

زیم دردام هجران چند زد دست / بدین رازی بود در بند پیوست

درین ده روزه ایام فنا / دمی خوش نداد آخر زندگانا

زهجر غم برآرد زیرکی سر / هدار عشق با غم باند و سر

ولی با درد غم گرچه باشند / شنیدم چاره غم می‌نباشند

بیا چون آن چون در قصد کین است / مکن با ملک اندر کین است

زغم چون چرخ و چرخ دار / تو با ما باری تو ای جهدبان یار

بود ایام عمر ما چو هفته / کلاف عمر تابیده اندوده رفته

هر روزی که بود از عمر رفته / چه بر رغم دوران تعب زاری

بسر آریم اندر شادکامی | دمی باشد بدل عمر گرامی
دو روزی از زندگی ما را زنده کامست | دو روزی پیری و روزی جوانیست
درین یکدو سه روزه ایام چون نی | نشاید زیست جز در کامرانی
چو شد رو داده نوبتم از عمر دیگر | دمی جز مردنم نبود حاصل چیز
یک امروزی دو روزی جوانیم | بکام دل ز شادی شادمانیم

نکیسا چون سرود این نغمه در ساز | درآمد باربد زینسان به آواز
دل آرا این چه روز دلنوازست | در از عیش بر در امید باز است
خداوندا این چه خرم روزگار است | دم عشرت بادور و وصال یار است
مگر روز دلفروز وصال است | دمی با دستوری شادی حلال است

مگر



مگر باشد بهشت این منزل پاک | دمی آید نسیم جان ازین خاک
مگر از شام غم صبح طرب زاد | دم از روز وصالم می دهد باد
مگر شد باز کارم در دم ساز | صبا دم آید از ره حیف باز
مگر بختم گرفت از سر جوانی | دمی بینم نشان کامرانی
مگر باز بهار آمد بباغم | دمی آید نسیم گل دماغم
مگر شد بخت من از خواب بیدار | دم خضر بر مرادم می کند کار
همایم سایه گستر شد بتارک | مبارک باد دم این دولت مبارک
ندانم این چه خرم مرغزارست | بعزت الله گو بهار این کوی یار است
ندانم این گذرهای سر زمین است | تعالی الله مگر خلد برین است
مگر اندیشه صحرای تتارست | دم پندارم سواد مشکبارست

نسیم زین چمن خوش عنبرین بو | مگر خاکی از آن کو همره آورد
چه روح افزاست این باد سحرگه | مگر پیغامی از دلدار ما آرد
مگر دولت عنان می آورد روی | که از ره رفته می آید بپیش
مگر شد دور گردون سازگارم | که گویا بر لطف است یارم
مگر بخت و دولت در بر و بام | که بار آورد نخل آرزویم
ما قبال هم قسمت از عهد داری | دمی بی نسیم زلف آن یار ای
دلم خوش بار دیدن بی خار [illegible] | که خورم گشت از دست غم آزاد

مگر یک بار دیگر ساز برداشت | مغنی چه نو آواز برداشت
دوای طالع بیدار از ضعف [illegible] | مرا از زردگی یکی بند از زمین

[illegible]

۱۷۳

دری بگشای بر روی من از بخت | که دوری ندارم غم در ما نده ام سخت
عنان یاری کن ای دولت ز افلاک | خلاصم کن از این درد خطرناک
ز چشم گنج بخش ای دور گردون | نه زینسان دلم در غرقه در خون
به بخت یاری رسان ای فرخنده اختر | بدست این غم گذارد و بگذرد
بیدار خواب ای بخت کوتاه | رها شد ده مرا زین صعب کوه
بر دان آور برای صبح سازی | ز شبهای سیاه ما برآری
بیافرز زاریم ای خفته زحال | گمش زاریم در این نا خوشترین حال
عنان رحم آوری لطف خدا را | از این سرگشتگی بخشم رها را
گناه من ببخش ای ماه زیبا یار | ببایستی وفای من گفته دارد
ترحم خوش بین بر [illegible] زار | ولی رجعتی تو امید دارم

ز

ببخشا این گناه من ببخشای	بجان عذرخواه من ببخشای
هزاران بار ز معشوقه نیک یار	غرور رستگوی گو ...
که هر کس زو دری شد بنده تو بیش	رنجد خاصه که عذر آورد بیش
مرا با بند دوری صاحب گناهی	لب و صد باره انداز عذرخواهی
بعذر جرم خویش ای ماه خدایت	فتادم ها همچو گوی اندر قفایت
نه بنیادی که کوهم از گنه باک	بدرگاهت نهادم روی بر خاک
گذشتی روی من و خاک درایت	به چشم با نگیش تا ... رایت
گر از لطفم بخوانی یا برانی	من و بایس رضای تو تو دانی

تمت چون سرود این قصه دراز	به برنا بازبید تنگ بسیار نواز

بالرزق



محبت شوق زد مضراب بر رود	سرود این داستان با نای عود
دلی دارد از سرود و دیده زود	دلم دور از تو مسکین دیده ام کور
بیار ای گلبن رعنای دیده من	سرود دل چراغ دیده من
بیار ای میوه باغ دل من	بیار ای مرهم داغ دل من
بیار ای دل مروت از رو فرمند	بیار ای نازنین تا کی خشم تا چند
بیار ای آرزوی جان غمناک	بیار ای آرزویت فوق ادراک
گهی گه ای به دیدارت دلم شاد	به دیداری مرا از غم مکن آزاد
گهی گه ای تماشای دیده و من	بیا بنگر تماشای تو چو من
گهی گه ای دل از هجرت مخزون	بیار رحم آر بر این قطره خون
گهی گه ای دل از هجر تو غمناک	بیار رحمت بکن بر این کف خاک

گهی گاهی ز تو بیماری دل | به اندیشه کنی از زاری دل

به آن نرگس فتّان بیمار | نظر افکن به حال دل زار

به آن جادوی مخمور سرمست | که پیش تو به خواهش رفته از دست

به آن لعل شکرریز شکربار | حلاوت بخش از تلخ گفتار

به آن پستهٔ شیرین کلامم | بکن دشنام شیرین ناز کامم

به در قید آن زلف سمن بر | دل زارم ازین بهتر کند درد

به آن عارض روشن تر از روز | شب تار سیاهم را بر افروز

به آن سرو رعنای سرافراز | ز رحمت بر رخ ما سایه انداز

نگارینا مکن ما را فراموش | که کس را نیست چشم تلخی از نوش

نکورویا ز ما کن یاد گاها | که ما یاد از نکویان جز نکوها





دلارا گفت چندین درشتی | مدار از فاقم نباید خارپشتی

به یاران دشمنی کردن نه نیکوست | مدارد چشم یاری دوست از دوست

[illegible]

چو بشنید این حدیث آشنا را | بجوش آمد دل شاه ازجدارا

گمان زد که دل شوریده وارش | که بر ما سایه افکنده است یارش

ز بس شوق و شعف احوال ازو راز | نهانش بازجست از چهره پرداز

چو آتش گفت تا بوده هنرور | مرا ای زینت دیهیم و افسر

مرا از محنت هجران ملالت | مبارک باد نوروز وصالت

به دولت ماه را از شش جهت روی | درآمد بر لطف از کیف جویی

به تنگی مانده ای در قصر آنگاه | ز روی خشم بزد شهنشاه

شب هنگام از پا راه بگرفت ‖ ره خرگاه شاهنشاه بگرفت
گرفت از محرمان خود کناره ‖ چو مه تنها و چون خورشید آواره
چنانکش گشت نوبت وصل با شه ‖ کشان آورد صبحی بارگاه شه
عجب فرسوده با پهلوی خرگاه ‖ نهانش داشتم از چشم بدخواه
نیاز و ناز در آن خلوت نشسته ‖ ره نظاره بر اغیار بسته
ز عشق و هوش شه را زنده فرمان ‖ ز شوق زنکهت رفته از هوش
چو زلیخا دید شه را رفته از دست ‖ زبان آمد چو طاووسان سرمست
بیا بین شه آمد عشوه پرداز ‖ که ده روز شکر خنده ناز
تعالی الله چو معشوق و عاشق ‖ بهم در عشق یکدیگر موافق
نیاز و ناز در راز سر گرفتند ‖ دل اندر مهر یکدیگر گرفتند

تمام



خبر انگیز کو بود از یار اگر ‖ زبان پرسش صبا بگو خبر از نوش
بماند در دل از امید دیدار ‖ بماند در رهش چشم گهربار
ز درد اضطراب انتظارش ‖ در آید با خبر ناگاه یارش
نشسته بر سر پای یار بیچاره ‖ نظر بر آن گل رخسار بگشاد
هزاران راز آمد در میانه ‖ چه راز آن رازهای عاشقانه
که از محنت هجران شرح گفت ‖ که از درد جانان محنت که گفت
عروسی همچو زلیخا در بر شاه ‖ از آن دست امید خیر کوتاه
نشد بر غالب عشق از کشش ‖ ز شوق و صبر جانان دل بر آتش
ز معشوق مست و خانه خالی ‖ شه از نو دوری مستی لاابالی
بدل شد تازه عهد شوق باز از سر ‖ قرین شد از بخت بوس و کنارش

ز قصد شه پری پیکر برآشفت — ز مژگان ریخت خون بر دامن و گفت

خدایا رب روی بخت من سیه باد — گر از شاهان نگشت و نامم داد بر باد

دل من غرق خون گر شوهر دل — چه خوارها برایم گشت حاصل

برای پای نهان ور تنگی زر — که گر با من بجوید شه مدارر

مرا بت خود بر بزم خن خوش آید — زبانم خام محزون خوش آید

تعجب کو ز ارزانی شهنشاه — ز روی دل نوازی گفت با ماه

کز این رفتار می‌گم در شگفتم — که بر که دامن وصلت گرفتم

تو بدخو با هزاران مهر با تو — لقا هم با بهر لطف نهانه

به تندی دامن از دستم کشیدی — نمی‌دانم ز مهر من چه دیدی

ز کویت دی بحسرت بازگشتم — بدرد دوریت دمساز گشتم

تمت داستان



گفتم و من زمن رفتند از جیب — بگویم خواندن از زبان راندن از جیب

بمن چندر حمت فرمود از لطف — ره تز لکم ممجوی از لطف

چو از لشکر گشت بیزبان کار خداوند — سر کوته گشت بدی بیند

تو دارند من نه از کشیدی ای ستم — که کس آرد بیک ساغر بدستم

نه هم آن لولو به نام و نکم — که با کاهی کسی آرد بچنگم

اگر خواهی تو صد من بها را ره — ترا باید در زبرزنی ره گاه

بزرگان گوزلان خود مستند — فردی عمر قصه من نه چند

که با کاهی بسویت ما زنم آرند — بصد عزت بعهد نازم آرند

چو شه بشنید از آن ماه جهانتاب — بگفت فیروزه‌ای قصر شتاب

که تا کاری همی خواهی کرامت — نیم ای چو خسرو چند غلامت

بمهر قصر شد ماه دلاویز  بدارالملک خود برگشت پرویز

نوازشگران روح افزا ترانه  سرودند این نوای عاشقانه
دگر شه تختگاه آمد چو خسرو  سرور از سر گرفت و شادی از نو
بابنگ رود و عود از صبح تا شام  طرب می‌کرد و بیاد دلارام
طلب فرمود خواجه‌ای حشم را  سران و سروران انجمن را
بگفت گنجی زر در کشادند  در از گنج زر و زیور کشادند
به نظم عروسی از زر نشانها  طلب شد نقد دریا و کانها
زدند و زر بدند از بس جماز  خزینه از کان و دریا بپرداز
غلامان و کنیزان الهه سیمبر  همه غلمان نظیر و حور منظر

زانکه



ز دلکش مطربان زهره مانند  طلب کردند بیرون از حد و چند
پر از زر گشت و دیبای زرتار  برون هم قطار اندر قطار
هزاران مهد از زر نگار که  بیاقوت و گهر انباز کرده
به پشت بختیان مست بستند  شکوه مهد کو در زر نشستند
مهیا شد چو آن اسباب یکسر  ملک فرمود تا خاقان لشکر
سوی قصر نگارین راه کش شد  ره صورتکده آنگاه گیر شد
نقیبان و بزرگان هنرمند  روند از بعد کایشان بجند
بمهد بخت زور آور نشستند  بمهد تازش بحر کش نشند
بزرگ آمد و پیران خردمند  روان گشته سوی قصر دلبند
بحکم شه روان گشتند چون باد  علم ایام دولت بر دهند از زیاد

همه یکباره از سرود رباب و عود | حلال دهر را کوبند بدرود
بهر یک گام جامی برگرفتند | زنای و نغمه کامی برگرفتند
در آن ره پیر از بس جان گام | عروسی در عروسی گام در گام
بمنزلگاه دلبر چون رسیدند | ز رنج راه چندان آرمیدند
نشاط و عیش را از نو گرفتند | طرب را بار شه فرودار گرفتند
پس از عیش و نشاط و شادمانه | بآن رسمی و آئین دو دانه
نشستند رفته را با عنبر از | مبد حالت و بر عود چنگ
براه رفته دیگر باز گشتند | همه ره با طرب دمساز گشتند
سرود و عیش را از سر گرفتند | طرب بر مقدم دلبر گرفتند
بآن حالت بآن عزت بآن ناز | بعشرت با هم و با عیش همراز

بادرانه



پا و روند سوی تخت گاهش | رسانیدند بر مشکوی شاهش
شبستان ملک ایوان خسرو | گرفت آرایش از جهان خسرو
لعل آراسته بر رخ چمن تازه باغی | چو باغ از نور کلکیش فروغی
نگار در شاخ دولت پروریده | نه گلچینی نه تا نا بیش دیده
زمانه که چمن نوری سخن را | به غارت برده هم رنگ چمن را
زبس زینت لب شیرین گفته | ز گلها بشده از نو شکفته
ز گیسو بر جهان افکنده زنار | ز هر تاری از آن صد دل گرفتار
به مژگان ربایان جان مردم | نگه هم آفت ایمان مردم
ز نرگس چشم مخمور سیاهش | ره ایمان زده کافر نگاهش
لب چو برگ گل اواز ریگ شکر خند | ز دلها برده ریگ توری زگلی قند

به پیش قامت آن سرو چالاک	فتاده سرو باغ از رشک بر خاک
ز روی روشنش روشن شب تار	به پیراهنش رنگ یاسمن زار
ز نوشین لب حلاوت برده از قند	شکسته نرخ شکر از شکر خند
ز زلف و روی آن شاه دلفروز	عیان گردیده روز از شب شب از روز
عذارش ماه تابان در نکوئی	ز ماه چرخ تابان تیره روئی
قدش سرو سهی در خوش خرامی	ز سرو باغ تابان ناتمامی
ز چشمش نرگسها چشم او مست	چو مستان مو بمو در نشئه دارست
تابان رخش چون گلبرگ تازه	ز غازه روبمه دنیا رنگ غازه
نیامیزد دری پیکر نگاری	نگاری آراسته خرم نوبهاری
چو شد از نو قد کام جان خسرو	به رسم همسری جهان خسرو

نظم و نثر



بچشم خویشتن شه جای او کرد	که در دیده خاکپای او کرد
ز عیش ایشان در شادمانی	گرفت این دهر پیر از سر جوانی
ملال آواره شد از آن مرز و بوم	ز شوم غم زمانه گشت معدوم
ز نوشین نوش و طرب بر ادام کردند	می دیرینه اندر جام کردند
سماع زهره ساز در هر دو اردو	سرود اندر گرو و عود در گو
نوا اندر نوا و ساز در ساز	درین طاق نگون پیچیده آواز
نغمه در نغمه چنگ در چنگ	بپای نه فلک برشد ز آهنگ
می و مستی و نقل و باده و جام	بساط می پرستی و می آشام
بهم سرمست می نوشان باده	درهای بروی هم گشاده
بهم آمیخته چون شکر و شیر	ز جلاب لب هم چاشنی گیر

شه و معشوق و شمع و مطرب و می — سرود و نغمه دمادم می پیاپی
گهی زلفش گرفت و گاه گیسو — لبش گه بوسه داد و گاه ابرو
گهی سیب زنخ بگرفت در مشت — گهی بر نار او بفشرد انگشت
گهی محو زلفش حلقه گون ان — رخ حلق بندینا و دکان من
چو لختی بر مراد هم نشستند — بگفتن راز انظار رفت پیشه
پس از گفتن ازان بحثی دو دانه — چه گویم چون گذشت اندر میانه
خوشا عشق و خوشا پایان کارش — خوشا ایام عهد استوارش
خوشا عشقی که آخر خوب جستش — که پاینده اوش زهر آخر شستش
خوشا عشقی همه سوز طلب جنج — که پاینده اوش رنج آخرش گنج
خوشا آن عشق بدآغاز خوش انجام — که می در شیشه دارد زهر در جام

گذر ازان



گذر زانجام تو ول تا کاست — می تا بر بزد لبش کاست
بپا بانگ است این راه خطرناک — که خنجر ره روان را تشنه است خاک
درین ره هر که قدم مردانه بهشتی — قوی دل زین خطرها بگذشتی
رساندی پایزه با کرانش — نترسیدی زآسیب دو دانش
رلیودی گوی حالت از میانه — بر و خوش گذران اندر زمانه

شنیدم این حکایت را ز شه شاه — که کام دل رسید از وجه دلخواه
عشرو شاهی و شور جوانی — هوای یار و ذوق کامرانی
رسوم پا بسه با رفتش از یاد — زرنج پا سر حالت گشت آزاد
شب مخمور بود و روز رست — فتح ملک دارا زیر اندست

درش بر داد خواهان بود بسته / ز فکر داد خسرو بود رسته

یکی از ظلم ظالم گشت چیره / ستمگر ریختن گردید خیره

ز رسم و راه عادل شد فرامش / نهاد از قول نعم چند در کشش

بجوی خسروی کار دیگر / نشد دارت او خانه زیاد خسر

میان شه عدل او رو و بیداد / رسوم عدل کسری رفتش از یاد

ز رسم شاهی از ملک است آباد / بنای ملک از عدل است بنیاد

چو ملک از جور شه گردید کاهش / بیاید شاه را دست از جهانش

رعیت جمع چون دیدند زر را / دو وارث شد چنانه بستند ره را

همه عهد شکسته در شکستند / بزرگو را یکی یک عهد بستند

در ریزد درهم نهان جمع بهر را / نشاندند بخت و دو رهیم و کمر را

از نوا



شبی شه بود از می مست خفته / در آمد از کمین تورش نهفته

نهان زد خنجری بر پهلوی او / بزخم خنجرش بشکافت پهلو

شنیدم نامه‌ها اردوین را / بهمبر ها دو دین مبین را

در بیدار هستم زعجب یادشاهی / دلیری کو دوران بر و سپاهی

دعای شاه دین پهلو دریغا / بدین جرم ار آسمان در خون کشیدش

نظر بگشود برینا چو گشت از خواب / به بیدار قادر خسرو بیدار در آب

زخون دیده آن بت مشکین کلاله / گل گشت سمن را برگ لاله

نیارم زین سخن گفتن بایام / کشش حسرت چه دیدی شاه ناکام

از این افسانه خواهم سخن کو / دو چشمم قصه هلاک خویشتن کو

دلم شد به گریان تا چو افسانه / نگذارم دراستان در زمانه

دگر نه با سکندر رای هشیار دمساز / نه با خسرو گهر میتواند
بلا دنیای چون سست بنیاد / بسی دارد دراز این افسانه ها
بزیر این رواق سبز و مینا / بلا تم مرگ شد آخر عروسی
ز زر بابد لشکر بر لب گور / شو بر ز نه بنده ای خواجه مغرور
اگر صد قرن در عالم بمانی / کشد آخر بموت زندگانی
نه شیرین ماند در عالم نه پرویز / نه گلگون ماند بر آخر نه شبدیز
چه سان شد گنج باد آورد بر باد / چه آمد بر سر شیرین و فرهاد
نوای باربد شد بی نوا / شد آهنگ دل آهنگ چلد
نکیسا رود چون سو کو بدرود / ز ...ی رفت و کی بود
غرض پرویز با آن پادشاهی / ز عمرش کو ... مباهی

تمام شد



ز گیتی رفت با صد بانوائی / چه موبدی تو با چندین ...
جهان از عدل کسری بود آباد / در آخر ماند جانش وار بر باد
نوای خواجه باید ظلم جهان سوز / چه امید از جهان باید امروز
جهان بیگانه جنبد جهان بلا / بد و وارانه ... معمار
بعدل و داد چون دوران ... / جهان آخر مرگ زار ...
خداش در دوران گوهر فقد ... / محبت از جهان مرگ آخر ...
زبی لذت ... خانه خویش / برو ... از هم بود پیش
چو کار و هر چیز کار آن ... / جهان بر در عهد چون جوان شد
بعد فتنه پور سام ... / کر ... از ما ... قبال
چه وقت آید ... گمان ... / رود بر باد ...

قدم بیرون نهاد از ملک عالم / نه زانسان کرد همراهی رستم

توانا گر تو گشتی در جهان نیست / به نانی خانه هم حکمت روان نیست

چنان از خیر کی مغرور خویشی / که بیداری ز نیکی واپس پیشی

نمی دانم که کی بود و کی رفت / نمی گویم نفس خواهم زبان رفت

فلاطون حکیم آن پیر دانا / بدانش چیره در حکمت توانا

بهنگامی که در ملک جهان بود / در دانش گنج اسرار نهان بود

ز دانش نقطه نادیده نگذاشت / ز حکمت رمز نافهمیده نگذاشت

شنیدم چون ز عالم رخت می بست / ز نادان تأسف آنکه میخست

که در سینه است افسوس مدامم / ز دانش توشه تا چه نبردم

نگشتم آگه از انجام و آغاز / چه نادان آمدم نادان شدم باز



تو بیچاره با این جهلی که داری / فلاطون را کم از خود میشماری

ترا ای ابله از رای کوته اندیش / نخواندی حرفی از باد الف بیش

فلاطون راند از حرف فسانه / سخن کوته فلاطون زمانه

خدایا چاره بیدانشان کن / درین ایام دانش را نهان کن

درین ایام هر نقصی کمالیست / کمالی گر بود آن بد وبالیست

نه خود معلوم زینسان ما هوش دارند / نه هم بر باهوشمندان گوش دارند

کسی از دین و دانش کی است آگاه / ز کار آگهان گردند بیدار

غرض ملک جهان موج سراب است / خیالاتی که نقش بر آب است

حیا با ما به تنها از این سخن تب / سخن با گوشی پیدا کن فرو مطلب

درین دهر خراب پر شر و شور / که باشد گوشها کر دیده ها کور

بیا بگذر ازین مضمون فروشی
که بود این هنر از خودفروشی

نگه کن زانکه کس دارد بحرفت
ز چشم آنکه بیند بخ زرف

بحمدالله که گوهرهای این گنج
فراهم آمد از طبع گهرسنج

بحمدالله که این دیوان دلبند
به پایان آمد از لطف خداوند

بحمدالله که طبع سحرپرداز
به انجام آوریدش نامهٔ راز

بحمدالله که زد تا بید اوج
ز گوهر بسته این درج گهر دل

بحمدالله که از اقبال محمود
ز دور گردش این درج ها بود

ز الطاف خداوند زمانه
به پایان آمد این دلکش فسانه

بحمدالله که شد کلک سخن ساز
زدوده ابر دل کواند در باز

۱۲۸۰



ز دوری رخت می بینم ازین گنج
تویی کوه و صحرای بنشسته رنجی

تو بی قبله گاه این خاک کویم
نخواهد گشت سوی قبله رویم

ز خجلت کردم کاهی کشته بادا
دمی صدبار گویم غرق خجلت باد

نیاید دیده گر نظاره سویت
که بیند بار دیگر ماه رویت

قسم با دوری گر داری به دیدار
که دوری گشتم هر لحظه صدبار

اگر باری گذار آرد به یا غمش
وزان سوی تو آرد درد با غمش

الهی چون به بینم ره پیامت
که باز دوباره شسته از توام باد

اگر آید نامه بر مرغ ز کویت
بیا الهی هم نامه آرد بویت

چنان بینم به مردودم بالش
کفن وارستنی باشد همی ش

وگر از خستن زری بنگ اندیش
نهی روزی پشیمان از ره خویش

بیا ای مرغ و زین کنج بالا | ز بام لال و کام بدو هن بالا
همان بیمی که مرغ وحشی رفت | ز روی زرگران سان که مرغ رفت زین زرگر
بگفت این را و طفل نو چو شیر تنگ | ز بن بارها بشست دست تنگ
چو یک فرسنگ ره از قصر آمد | بحکم شه به راه آورد گاه
به نخجگاه همایون راه برداشت | بصد حسرت دل از آن ناره برداشت
فرود آمد به نخجگاه همایون | دلی پر حسرت و چشمی پر از خون
کجا چون گفت فرود آرد به نخجگاه | به پیغمبری ندارد آورد راه
شهنشه سنگدل شاه بود گستاخ | به بخت خویشتن کرد او در جنگ
ز دولت سنجر نخجگاه آرمیدند | با ... نخجگاه آرمیدند





چو شاه از یار رخ بر بسته بودند | بدرد آمد دل شیرین دلبند
چو شاه شرق از این صحرا شبانگاه | بسوی غرب بیرون شد سحرگاه
بر آمد که گم گردید سیاهی | ره مشرق فروغ صبح گاهی
بر آمد تیره چون بخت شاهی | کلاه صبح چون جان بخت شاهی
گرفته ظلمت از مه تا به ماهی | جهان چون آب حیوان در سیاهی
سیاهی بسته از بس چشم مردم | نهان از دیدها گردیده انجم
نه صبح خندیدن فراموش | چراغ اختران گردیده خاموش
همه شب مانده با دلدار در تنگ | بپای خار و بدل دست و لب تنگ
دلش از آن بد اندیشه‌ها گرفته | نگار خویش حیران گرفته
نه روی آنکه با یاران غم خوارد | تو اند گفت غمهای دل زار

نه تاب آنکه در ره ذره واری | نوردم کوه و صحرا در صبوری
دلا دیگر سخن جز در وفا نیست | نخواهم قصه را گشت پنهان
دگر آن صید بند تیره بختم | که با برگی چو بازد کار سختم
بصد حسرت بهر ساعت هوسی | با صیدی غم دارم بسی
پس از عمری دهد ایام کامم | نگارین آهوی آید بدامم
بدست خویش بکشم زاران بند | بکشم خورد و سنجم [illegible] خورند
کسی یارب بروز من مبادا | بپایان روز سید [illegible] مبادا
اگر بدارم طاقت زنم چنگ | صبوری پیش گیرم با دل تنگ
شوم در عشق چندی خویشتن دار | شکیبایی کنم در فرقت یار
لب زنم با ستمهای جدایی | به بندم در بروی آشنایی

[illegible]



هزاران شاهدان حور مانند | به غمزه دل ربا از غمزه دلبند
درین محفل یکی جا حلقه بستند | بکام نقل یاران نشستند
عجب بزم است از خوبان دلبند | ز چشم بد نگهدارد خداوند
بهر کنجی درین بزم خجسته | عروسان معانی دسته دسته
زنا محرم نگه دارد حصارشان | دهد رضوان در [illegible] شان
بود در ساحت این بحر شهوار | در و گوهر فزون از حد و [illegible]
چه در در خورد تاج شهریاران | چه گوهر زیب گوش گلعذاران
بیا زرتها [illegible] تاج | صلا [illegible] درویشان محتاج
[illegible] هر یک قسمت خویش | [illegible] مختشم محتاج درویش
گلستانهاست زین باغ شگفته | در آن گلها نهان و نهفته

بیاراستن گل شگفتن درخت ز رفتن روز و از نسیم آن بهشت
شود این روضه آفتاب بنا نشیمن گاه سروران معنا
خدایا تا ابد آباد دارش جهان را زنده بدو با پایدارش
خوش آنکه بنده ره در حریمش حوادث گشته زره وان لشکرش
نهالش از خوشان رنج دارد ز لطفش در پناه خوشتن دارد
شنید آوازه گشتن در هر دیارش بگفتی نه زمانی یادگارش
زمانی یاده کو بدو زان گنج هر رخشنده بعجب جوگر دار مستور

سنه ۱۲۹۲

یارب چه بجاست گر باشد یارب به عنایت خداست
رفاه از ره تو زود یا حق امید مرحله را بدو لاحق

الی آخر



ز زلف عنبرین مویان ارسلان ز بره صید دلها دام انداز
ز روی شعله رویان آتش افروز ز خوی آتشین خیال جهان سوز
برافرازنده این نیلگون طاق برافرازنده شکوه آشران
بمعماری صنع لایزالی ز حکمت بانی این قصر عالی
بدور آرنده این چرخ دولاب بدید آرنده مهر جهانتاب
بهم پیوند آب و آتش و باد بهم الفت ده این جمله اضداد
بگردش افکن پرگار افلاک بگرد آگرد این نقطه خاک
از و نشاط باد بهاری رخ گل را نماید غازه کاری
ستان تازه زو از زر و زیباست رخ محسن نکو ازو زیبا است
از و این آب در رود خارش گهر که آتش فکند در جان مهر بلبل

رزو گیسوی سنبل تابدارست | رزو در چشم نرگس پر خمارست
رزو لیلی جلوه دارد سرو موزون | که قمری را نماید دل پر از خون
رزو دارد بنفشه شانه در موی | رزو دارد شقایق غازه در روی
رزو روی نکویان دلفریبست | رزو دلهای مفتون ناشکیبست
رزو سرو بتان بالا بلندست | رزو گیسوی خوبان چون کمندست
رزو چشم نکویان سحر کارست | رزو جادوی خوبان همه کارست
نماید قطره را او در صدف در | نماید بحر را او از گهر پر
کند یاقوت از سنگ آشکارا | برارد لعل ناب از جلب خارا
ز ظلمات رحم از قطره آب | پدید آورد ماهی جهانتاب
هزاران سال اگر کلک سخن ساز | شود در وصف ذاتش نقطه پرداز

نیارد گفت



نیارد گفت در آن روزگاران | یکی با صد زبان از صد هزاران
زبان خاکی اندر کام خاکی | مقیم خاک و آن با عجز ناکی
کجا دانند با آن سرگشته حالی | سخن گفتن ز ذات لایزالی
برون از دانشش ز ادراک حواست | فزون قدرش ز معیار قیاست
تعالی لیس چه ذات لایزالست | تقدس لیس چه شیء چه مثالست

## مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

زهی نام تو ورد هر زبانی | از آن در هر زبانی داستانی
ز تو گنجینه دلهای پر راز | زبان ما بحمدت نکته پرداز
سخن را از تو برتر پایه از عرش | جهان در حکم او از عرش تا فرش
تویی کاین نقشها بر هیچ در هیچ | ز صنع خود پدید آوردی از هیچ

تویی کافروختی این طرفه خرگاه نداری بر خورش جز عشق را راه

تویی کافروختی این شمع کوکب ز شب داری فروغ از نجم ثاقب

تو این خرگاه دلکش می فروزی تو این گردنده پرکار آفریدی

تو داری چرخ را پیرایه از نجم زمین را زینت بخشیدی ز مردم

درین نه کارگاه هفت پرکار عجایب نقشها کردی پدیدار

ز تو صیقل پذیرد مرآت مه را تو داری نور مهر شمع صبحگه را

تویی کاندر رحم از قطره آب بپروردی بسی ماه جهانتاب

تو کردی ماه را شمع شب افروز ز خور پیرایه بستی بر رخ روز

بهم ضد او را الفت تو دادی بنای عالم از ایشان نهادی

ز جمع آب و خاک و آتش و باد اساس هستی ما کردی آباد



اگر از جنس ما چون تو بودی به آب آتش جان یاری نمودی

دگر خاک نمودی جمع اضداد کی الفت کردی خاک با باد

اساس چرخ را بر پا نمودی فلک سا درج گوهرها نمودی

بچرخ از روشنی شمعی ز نور نمودی راز ایشان از خلق مستور

نهان گویی که گردون راز در راز ز حکمتهای خود بر روی ما باز

کشیدی پرده های رنگ در رنگ درون هر یک کردی جای ما تنگ

زمین این نه فلک گوی پدیدار کشیدی گرد ما چون خط پرکار

اساس رونق این کارخانه نهادی از مزاج هشتگانه

نمودی هفت اختر را قوی دست که نتوانند کسی از دستشان رست

ز نقش نیکو در بروی ما گشودی ز چار آیینه نقش ما نمودی

عجایب نقشها اندر زمانه / نهادی از موالید سه گانه

مخوّی خلق آدم از کفی خاک / نهادی پایهٔ آنش برتر از افلاک

بآن خاک ضعیف جان مخوّی / ملایک را بتعظیم آن مخوّی

درین گلشن بسر اگر دی نقشش / کلید گنجها جاری بدستش

ز رحمت علمی فرزندان ز خدا ادراک / ودیعتها نهادی اندران خاک

تو نازکرد لطف خاک و از دل سنگ / برای تازه گلهای شقق رنگ

بزیر خاک در هر نوبهاران / نهالی پروری از فیض باران

ز خاک تیره سازی آشکارش / ببخشی میوه های خوشگوارش

برون آری همی از جوف دانه / که گردد داله روشن چراغ

کنی اندر دما جوش نهانش / نمائی اهل دلها را بسیاحش

[illegible]

بر آنکس میدهی ملک پادشاهی / برو جمع آوری از مه تا بماهی

نهی از سروری بر تارکش تاج / بوی سازی جهانی را همه محتاج

بگیری گردنش با سرفرازند / ولی از حضرتت فرمان برانند

ز وحش و طیر و انسان و دد و دام / کمر بندت براه بنده کام

بعالم هر کس و هر چیز هستند / ترا در پادشاهی پیش هستند

بگو در دولت و دارای که خسته است / بگو با دولت کلید هر چه بسته است

تو تا پاینده هر بار سر انجام / تو تا روزی رسان هر دد و دام

تو تا هستی هر هستی داری / تو تا کام دل هر دل فکاری

ترا خواهند در هر کوی بازار / تو را دانند در هر کیش بی یار

تو تا مقصود هر مقبول و مردود / تو مطلوبی تو مقصودی تو معبود

مقیمان حرم با محرم دیر / به جستجوی تو بر بسته در سیر
اگر چه در مکان در می‌نیائی / ولی خالی نباشد از تو جائی
توانت دید لیک از دیدهٔ جان / توانت یافت نی در ملک امکان
به عالم گر که او در پادشاهند / همه بر وحدت ذاتت گواهند
تعالی کس نگنجد حد ذاتت / خرد قاصر ز ادراک صفاتت

## خطاب بدرگاه رب الارباب

خداوندا چو خلق من نمودی / در رحمت بروی من گشودی
ز خواب نیستی کردیم بیدار / به منزل گاه هستی دادیم بار
چو از تنبیه عدم پایم گشودی / به اقلیم وجودم ره نمودی
نمودی زیور جان سو طرازم / نشان کردی نخستین چونکه بازم

اوج

١٩٣

مرا زچون عندلیب نغمه پرداز / بگلزار سخن کردی نوا ساز
خداوندا از لب شیرین کلامی / مرا کردی ز ملک نظم نامی
ز رحمت لطف خود را یاد کردم / درین ملک سخن نام آورم کن
بجمع خویش گویا کن زبانم / بر افشان گوهر از درج دهانم
برآور از سحر طبعم الفقه در / کز آن دریا شود جیب جهان پر
بده عذرای نظمم را عذاری / که گردد در شکستن پر نگاری
ز لطف خویشتن بخش آن جمالش / که نقد جان نجو نرخ وصالش
عروس نظم را با روی چون ماه / بخلوتخانهٔ فکرم بده راه
که در جان پرورم چندی بنازش / دهم از زیور معنی طرازش
بکام خویش چون پرورده‌ام از او / ز خلوتگه برون آورده‌ام اکنون

به چشم لطف سوی آن نظر کن ۞ به بزم اهل نظمش جلوه‌گر کن
بمعنی نکتهٔ فرخنده فالش ۞ باهل دل مبارک کن وصالش
بملک نظم ده آن احتشامم ۞ که گردد شهرهٔ آفاق نامم
خداوندا از الطاف نهانی ۞ بنظمم داده‌ٔ شکرفشانی
بنظمم آن حلاوت ده در ایام ۞ که اهل ذوق را شیرین کنم کام
بملک نظم گردان پادشاهم ۞ بکن ارباب دانش را سپاهم
بنه بر تارک من از سخن تاج ۞ که تا بستانم از اهل سخن باج
خدایا در سخن بردم بسی رنج ۞ درین نامه نهان کردم بسی گنج
تو در یکتایی این گنج گهر را ۞ توانگر کن از آن اهل هنر را
خدا سفله طبعان بی‌شمارند ۞ گروهی سفله زاهل این دیارند

خدایا



خدایا سفله طبعان بی‌شمارند ۞ گروهی سفله زاهل این دیارند
خدایا خواجگان شهر یکسر ۞ تمامی سفله زاده سفله پرور
تو باش از لطف اندازه یارم ۞ به پیش سفلگان مگذار کارم
کرم کن در کرمهای خدائی ۞ ز بند این جفا جو ده رهائی
ازین کشور برون بر کو بکو هم ۞ تسلی ده دل غم پرورم هم
بدست سفلگان مگذار زارم ۞ که با این قوم نتوانم لب آرم
بده دستی که با ایشان ستیزم ۞ و یا پائی که از ایشان گریزم
خداوندا تو آن خلاق پاکی ۞ که خلقم کردی از آب و خاکی
براه بنده که چون کس سزاوار ۞ که غیر از خدمتت ناید ز من کار
ولی از خویشتن بس شرمسارم ۞ که غیر از ترک خدمت نیست کارم

بحق از کرم ای داور پاک | که ناید خدمت از این کف خاک
خداوندا از الطاف خدائی | بشمع عقل دلهای روشنائی
که تا از ظلمت جهلم رهاند | بمن نور هدایت بر فشاند
بگو در راه طاعت شمع راهم | ز تاریکی ره باشد پناهم
دلا از تیره بختیها بمن زار | جان در ظلمت جهلم گرفتار
ازین ظلمت ز الطافت بدر بردم | سوی مقصود خود نور رهنمونم
بکن شمع رسم ختم رسل را | دلیل کاروان جزو و کل را

## نعت سید کائنات و خلاصه موجودات صلعم

محمد شمع خلوتگاه معراج | محمد بر سر پیغمبران تاج
بهار گلشن که از تاج شاهان | دلیل وادی گم کرده راهان

نگین